

رمان همیشه در قلبم من بودی و هستی | زیبا دخت کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



داستانش درباره ی یه دختره است به نام سارا که بیست و دوساله شه قبلا ضربه ی خیلی بدی خورده و روحش خیلی رنجور شده!!! بخاطر اینکه فکر میکنه نامزدش عرشیا مرده سارا به صورت خیلی اتفاقی با بهزاد آشنا میشه بهزاد عاشق سارا میشه و باهم عروسی میکنن !!! بعد از مدتی میفهمه که بهزاد داره بهش خیانت میکنه اما اینجوری نیس و باعث میشه برای مدتی از هم جداشن و زندگیشون عوض بشه!!! و

امروز هشتم ماه جولایه. منو خانواده ام به باغ دماوند آمدیم. آب و هوای اینجا خیلی خوبه. خیلی خوشحالم چون قراره وقتی از اینجا رفتیم برم کلاس فرانسه آخه..... چون من قراره یا شاید تا سه ماه دیگه برم فرانسه. تازه من خودم به چیزی که آرزو دارم میرسم و هم خاله نسرين از تنهایی در میاد. وای چه حس خوبی دارم وقتی باد شاخه های درختو تکون میده وقتی هوا رطوبت داره انگاری میخواد بارون بیاد من عاشق بوی نم بعد از بارونم!! و وقتی ویالین میزنم حسی بهم دست میده که..... انگاری بارون شروع به باریدن گرفته. آره! آره! الان حال میده برم زیر بارون بدون چتر یا لباس گرم.

- مامان من رفتم!

مامان - کجا میری؟ سارا!! حداقل یه لباس گرم بپوش!!

- این سوال مادرمه که همیشه نگران منه که من مریض نشم!! ومنم همیشه در جوابش میگم: باشه!! اما همیشه به حرفش گوش نمیدم وهمیشه مامانم منو میبیره پیش دختر (دکتر) خانواده آقای حامدی نمی دونم چرا؟؟!! اون همیشه به آقای حامدی اعتماد داره و میگه اون دستش خیلی خوبه. از این حرفا اما من ازش اصلا خوشم نمی یاد! ولی فعلا باید تحملش کنم چون شوهر خواهرم سارینا هستش.

ومن دارم با رفتارش میسازم! اگه شوهر خواهرم نبودتا حالا سه هزار بار جوابشو داده بودم. وای بارون داره تندوتندتر میشه! چه هوای خوب و پاکی. تنفس تو این هوای پاک واقعا حال میده!!!

بابا- سارا!! چند بار باید بهت بگم میری زیر بارون با خودت یه چتری یا یه لباس گرمی بپوشو ببر!!
- این بابامه که همیشه ضد حال میزنه!! بابا من حالم خوبه شما نگران من نباشید! من بزرگ شدم و میدونم دارم چیکار میکنم!

بابا- تو بزرگ شدی اما عقلت هنوز توی شونزده و پونزده سالگی مونده!! بعدشم قلبت که نمیفهمه یه وقتی میبینی خدایی نکرده از کار افتاد و من بی سارا شدم!! اونوقت تو جوابمو میدی!!
- بابا من حالم خوبه چندبار بهت بگم اگه من تو اتاق بمونم دغ میکنم قلب که نباید زندانی باشه.

بابا- باشه!! باشه!! گوشم از این حرفا پُره حالا تا سرما نخوردی بریم تو خونه!

- باشه بریم. راستی بابا کی میرم فرانسه؟!

بابا- تو زبانشو یاد بگیر! من قول میدم که برات بیلیت میگیرم میفرستمت پیش خاله ات خوبه؟! - باشه کاشکی همیشه اینجوری باشی بابا. اما انقدر از این قول های الکی شنیده ام که خسته ام! آگه برم فرانسه هم قلبمو عمل میکنم و هم ادامه تحصیل میدم و یه روانشناس خوب میشم. البته آگه تا اون موقع زنده باشم و آخه این قلب من با باطری کار میکنه که باطری هاش دارن تموم میشن! فقط یه معجزه میتونه منو دوباره زنده کنه! البته این جسم منه که زندس اما روح من وقتی عرشیا مرد با اون رفت. و هیچ وقت هم برنمیگرده هیچ وقت! خیلی دلم براش تنگ شده. یادمه وقتی جلوی گل فروشی دیدمش خیلی جالب بود دقیقا وقتی که کتاب و جزوه های عرشیا ریخته بود و گلای من پرپر شده بودن منو اون همدیگرو نگاه میکردیم !! اون چشمای طوسی خماری داشت و قد بلندو خوش هیكل و خوش تیپ . خیلی بامزه گفت: "سسسسسلام ببخشید حواسم پرت بود!! و بین همه ی گل های رز پرپر شده یه رز صورتی بهم داد و ازم اسممو پرسید منم یه دختر هیجده نوزده ساله و با کلی آرزو خیال!! اون موقع من قلبم ناراحت نبود بعد از مرگ عرشیا قلبم پودر شد! تازه یه ساله که آروم شدم ولی الان بیست و دو سالمه چقدر سخته هر یه دقیقه برام مثل یه سال میگذره!

دارا- سارا!! آبجی خلم!!

-دارا!!

دارا- ببخشید آبجی گلم!

- برو دارا حوصله ی تو یکی رو ندارم!

دارا- اه....! ضد حال نزن دیگه آخه خوشگله مگه من از دار دنیا چی دارم یه خواهر ناز دارم که میخوام نازشو بخرم چند؟!

- چی چند؟

دارا- ناز تو! بهم نگو که.....!!

- دوباره شروع نکن دارا برو دست از سر کچل من بردار آگه هم اومدی بگی بیا پایین شام بخور از طرف من از مامی عذرخواهی کن و بگو سارا گفت میل ندارم!
دارا- نخیرم خانوم شامو باید با خانواده ی حامد شوهر سارینا بخوریم.

- ای خدا چقدر من بدبختم چرا باید در طول هفته که هفت روزه چهار روزشو اونا خونه ی ما باشن سه روزشو ما خونه ی اونا باشیم گفتیم میریم دماوند دیگه نمیان نگو اشتباه میکردم!!!

دارا- وای مخمو خوردی .من حالیم نیس باید بریم پایین!

- باش تو برو من میام.

دارا- باشه زود بیایی ها؟؟!

- همیشه همینطوری نمی دونم از این خانواده چی دیده؟! وقتی داشتم از پله ها میومدم پایین صدای پدر و مادرمو میشنیدم داشتن درباره ی یه چیز عجیب صحبت میکردن!! طاقتم تموم شد رفتم پایین .

- سلام آقای حامدی .حالتون خوبه?!

آقای حامدی - بله عروس گلم.

- جانم!!!!!! پدر؟ آقای حامدی چی میگن?!!

بابا- آقای حامدی منظورش به کوروش جان بود چند روز دیگه از زندان آزاد میشه !

- بذارید به عرضتون برسونم که من عمراً با پسر قاتل شما ازدواج نمیکنم!! مگه مغز خر خوردم والا نه کورم نه کچل تا بخوام با پسر دیونه ی شما عروسی کنم آه آیی!!! زمانی که داشتم از پله ها بالا میرفتم مامانم باهام اومد بالا منم در اتاقو بستم و قفل کردم سوئیچ ماشینمو برداشتم و از پنجره پریدم پایین این کارارو زیاد میکنم!! وقتی سوار ماشینم شدم یهو عکس عرشیا رو دیدم وقتی داشتم رانندگی میکردم یه پسره ی احمق پریده بود وسط جاده هرچقدر بوق زدم فایده نداشت پیاده شدم صداش کردم برگشت اشک هاش تو صورتش خشک شده بود چشمانش قرمز شده بود و انقده داد زده بودصداش در نمی اومد بیچاره ازش خواستم بیاد سوار ماشین شه تا سر راهم برسونم!! هی با خودم کلنجار میرفتم ازش اسمشو نپرسم اما نتونستم و پرسیدم! گفتش من بهزادآرمانی هستم !

بهزاد- ببخشید خانوم میشه بگید شما کی هستید؟ این موقع شب اینجا چیکار میکنی?!

- من سارا میلادی و در این زمان منم از خونه مثل شما زدم بیرون ولی هرگز خودمو نمیندازم جلوی یه ماشین!!!!

بهزاد- من برای خودم دلیل دارم خانوم میلادی !

- بحث رو ادامه ندادم و ازش پرسیدم کجا میخواد بره خیلی جالب بود باهم هم مسیر بودیم ! منم میخواستم برم خونه ی عمو فرهادم اون با منطق هستش منو درک میکنه !

بهزاد- ببخشید من همین جا پیاده میشم!

-من همون جایی میخوام برم که تو میخوای بری پس نگران نباش !

بهزاد- نه کار دیگه ای دارم باید به یه کسی سر بزنم همین جا نگهدارید پیاده میشم .

-باشه هر جور راحتید از آشنایی با شما خوشحال شدم ! دستم رو بردم جلو و دست دادیم ! وقتی دستشو گرفته بودم حس عجیبی به من دست داد ! یه حسی به گرمایی خورشید سوزان تو اون سرما دستش انقدر گرم بود !!

بهزاد- از آشنایی باهاتون خوشحال شدم!

-منم همینطور ! امیدوارم دوباره همدیگرو ببینیم

بهزاد- مطمئناً باش همدیگرو ببینیم!

-به امید دیدار....

-رفتش وقتی رسیدم دم در خونه ی عمو فرهادم عمو از پنجره اتاقش اومد بیرون داد زد سارای عمو بیا تو ! وقتی ماشینمو توی پارکینگ خونه ی عمو رفتم بالا خونه ی عمو سه طبقه بود که هر سه طبقه اش هم برای عمو بود عمو تو کار بیزینس واز این حرفا بود ! وضعش خوب بود ولی نمیدونم چرا مایل به ازدواج نبود شاید عمو هم بعد از اتفاقی که برای عسل نامزد قبلش افتاده بود مثل من مایل نبود دیگه در مورد این مسئله فکر کنه چه برسه به اینکه بخواد ازدواج کنه!! در زدم یهو عمو در باز کرد پریدم تو بغلش اونم منو از جام بلند کردو چرخوند از ته دلم قهقهه میزدم و جیغ میکشیدم اونم منو گذاشت رو زمین !

عمو فرهاد- سارا برو تو اتاقت لباساتو عوض کن که قراره همه چیزرو برام تعریف کنی !!

- چشم قربان .

عمو فرهاد- شام خوردی اگه نخوردی منم هنوز شام نخوردم برو حاضر شو بیا بین عمو فرهادت چه کرده!!

- لبخند زدم رفتم گونه ی عمومو بوسیدم و گفتم هیچی مثل دست پخت عموم همیشه حالا چی درست کردی؟

عمو فرهاد- برو بیا سوپرایزه !!

رفتم تو اتاقم مسلماً هیچ لباسی نداشتم پس رفتم دم در کمد عموم و یه شلواره ورزشی هم اندازه ام که نه مناسب پیدا کردم پام کردمش و با همون بلوزی که تنم بود رفتم دیدم عموم فسنجون درست کرده منم که عاشق فسنجون بودم و بخاطر ادعا اطفا سارینا خانوم که میگفت به گردو حساسیت دارم مامانم هیچ وقت برام درست نکرده بود فقط برام مامان جونم درست میکرد!

عمو فرهاد- بیا بشین بین چه کرده عمو؟

- عمو میدونستی عاشقتم؟

عمو فرهاد- نه چون من یکی دیگرو دوست دارم؟؟؟

-کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

عمو فرهاد- یه دخترس که چشمش سورمیه ای هس ابروهای بلند هشتی داره دماغ سربالا و کوچولو داره و لباس مثل لبای عروسک هستش موهای بلند و موج دار مشکی داره خلاصه هرچی بگم من از این فرشته کم گفتم!!!

-اوه چه خوشگله حالا کی هس میشناسمش؟!

عمو فرهاد- آره الان

-الان چی بگو تروخدا؟

عمو فرهاد نمیگم تو کفش بمونی!

- دنبالش کردم خودشو پرت کرد روی کاناپه منم تا تونستم با کوسن مبل زدمش! تا اومد به من بگه کی بوده اون دختر صدای اف اف در اومد!

عمو فرهاد- یا امام غریب کیه این موقعه شب؟! شاید فکر کردند تو...

- نه بابا عمو الان همه ی همسایه های تو منو دیگه میشناسن حتی با برخی هاشون هم سلام و احوالپرسی میکنم بعید میدونم؟!!

عمو فرهاد- من میرم ببینم کیه صدایی از خودت در نیارها برو شامتو بخور که سرد میشه!
-باشه رو گفتم و رفتم سرمیز عمو جونم برام شامو کشیده بود مشغول خوردن شدم واقعا خوشمزه بود مثل غذایی که مادر جون درست میکنه عمو ناغلا یاد گرفته بود آشپزی کنه ها؟
عمو فرهاد - سارا جان تو این بهزاد رو میشناسی !?

- آره اتفاقاً من رسوندمش چطور؟!!

عمو فرهاد- اومده میگه کیف پولشو شاید تو ماشین تو جا گذاشته اگه مایلی سوئیچ رو بده من برم براش پیدا کنم بره؟
-منم که دونبال یه فرصتی بودم که ببینمش گفتم نه عمو جان شما شامتون رو بخورید سرد میشه خودم بهش میدم .

عمو فرهاد موشکفانه نگام کرد حقم داشت بیچاره من تا حالا این کارا رو نمیکردم همه ی این کارهارو یا دارا میکرد یا بابا یا عمو هام خودم بعد از جریان عرشیا نمی خواستم دورو بر پسرا بگردم جز دادشم!
عمو فرهاد - هر جور راحتی عزیز دلم.

- منتظر این حرف عموم بودم که رفتم سوئیچ رو برداشتم یه شال انداختم روی سرم رفتم پایین دیدمش که به ماشین من تکیه داده و داره با گوشی صحبت میکنه منم فال گوش وایستادم جوری که نفهمه داشت با یکی صحبت میکرد فکر میکنم دختر بود چون هر یه دقیقه یه بار میگفت ماندانا این کارو نکن هم آبروی من میره هم تو بعد بابام نمذاره چی کار کنم یه ذره بیشتر وایسادم فهمیدم انگار میخواد با ماندانا ازدواج کنه نمی دونم دختره چش بوده که خانواده ی پسره اجازه ی این وصلتو نمیدن !! دیدم که داره تابلو میشه رفتم پیشش طوری رفتار کردم که انگار نه انگار چیزی شنیدم!!!

بهزاد- ببخشید یه لحظه! ببین من دوباره بهت زنگ میزنم باشه خداحافظ.

-کارتون تموم شد انشالله ؟ (داشتم تیکه مینداختم؟)

بهزاد- بله فکر کنم قضیه رو عموتون به هتون گفته؟

- پسره ی پرو طلب داشت از من حقش بود اون موقع که دیدمش بخاطر احمق بازی سرعتمو میبردم روی هزارو میزدم شتکش میکردم پهن جاده میشد تا میفهمید با یه خانوم (محترم) باید چطوری صحبت کرد خودمم از این افکارم زدم زیر خنده بدبخت هنگ کرده بود چرا من دارم مثل دیونه ها قهقهه میزنم در ماشینو باز کردم دورو بر صندلی ها رو گشتم بالاخره پیداش کردم دولا شدم که کیفشو بردارم بهش بدم دیدم پسره ی هیز زل زده به من دیدم چیزی بهش نگم زیادی خوشش میشه بهش گفتم یه وقت چشات از کاششون در نیاد دردسر شه !!

بهزاد- ههههههههههههه نه بابا انقدر از این چیزا و بدتر از این چیزها دیدم که این کار برام هیچ بود .

- پسره ی پرو با خودش چه فکری کرده بود یعنی من با دخترای استغفورالله خدا ببخش داشت دهنمو باز میکردها!! بچه پرو یه دختر عاقل نجیبو به چه کسای نسبت میده عوضی !!!

بهزاد- به چی فکر میکنی؟!

- کیفو برادشتم دادم دستش رو کردم بهش و گفتم : فوضول نخواستم! بهزاد چنین قهقهه ای از ته دلش زد که انگار براش جوک تعریف کردم مرتیکه زبون نفهم !!

بهزاد- چقدر تو سرتقی بچه !

- جوش اوردم به من خرس گنده میگه بچه؟! با عصبانیت بهش گفتم: ببخشید من ۲۲ سالمه اونوقت شما دارید مگید بچه !!

بهزاد- چرا جوش میزنی کی از تو سنت رو پرسید منظورم این بود چرا انقدر مثل بچه ها رفتار میکنی!!

- پسره ی گستاخ دلم میخواست دهنمو باز کنم هرچی لیاقتشه بهش بگم ولی به قول آمیتیس (دوست نزدیکم) وقتی یه پسر پاشو از حد گیریمش دراز تر کرد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن بدترین برای اون و بهترین برای تو اینه که بهش محل ندی و فکر کنی یه الاغ (دور از جون الاغ) داره آرواره میکنه!!

بهزاد- چیه خانومی چرا ساکتی؟

- ارزش صحبت کردنو نداری که خیلی بی ادبی!! یهو خیلی نزدیک شد یا قمر بنی هاشم خودت کمک کن صورتش جلوی صورتتم بود منم چشمم ناخودآگاه بسته شد اونم خندید گفت نترس کاریت ندارم گوشیمو از دستم در آورد با گوشی من به گوشی خودش زنگ زد LG-optimis4.s داشت منم کمتر اون نبودم که خیر سرم بابام یکی از سهام داران بزرگ تجارت آهن بودها و یه بیمارستان خصوصی و چندتا شرکت های گوناگون بود! خلاصه منم Apple5.s داشتم . شمارش ثابت بود ولی من نهصدونوزده داشتم! از این خطا خوشم نمیمود از یه نظر خوب بودها که شارژ نیاز نبود اما قبضت نجومی میمومد به درد ما دخترا که دم به ساعت ورو و میکنیم نمیخوره اونوقت یا شوهرامون ورشکست میشن یا باباهای بیچاره ی ما!! حواسم نبود گفت ساعت یک میزنم دستمو گرفت توی دستش و بوسه ی آرومی بر روشن زد! وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای چقدر این بچه توپله ی زمستون توی اون سرما گرم بود!! ازش خداحاظی کردم رفتم بالا عمو در حال شستن ظرفا متوجه ورود من به خونه شد بهم گفت:

عمو فرهاد- ناغلا اون پایین با اون پسره ی دختر باز چیکار داشتی!؟

-چشمم گرد شد بهش گفتم چییییییییییییی!؟!!

عمو فرهاد- سارای عمو ازش دوری کن این یارو روزی دوست دختر عوض میکنه و اصلا به این فکر نیس دخترا آسیب روحی میبین!!

- من که اصلا باهاش کاری ندارم خیلی پررویه و گستاخ در شأن یه دختر بالغ و فهمیده نیس حتی به روی همچین کسای نگاه کن!!

عمو فرهاد نگاهی پر از تحسین کرد به من و اومد گونمو بوسیدو گفت میگم این دختر برادمه هاولی مثل خودمه!! بعد گفت برو روی تخت استراحت کن منم با چشمی که گفتم بلند شدم رفتم توی اتاق مهمون که چه عرض کنم این اتاق دیگه اتاق من حساب میشد!! یه لحظه یاد عرشیا افتادم که رفته بودیم خونه ببینیم یه لحظه از خود بیخود شدم افتادم روی تخت چشمم لبالب از اشک شد نتونستم این بغض لعنتی نشکنم و مقاومت کنم زیر گریه و چون هیجان و استرس برام خوب نبود گوشیمو و داشتم و حسن فری (هندزفری) مو برداشتم و گذاشتم توی گوشم.

دلم سوخت واسه احساسی که پای تو هدر کردم

دلم سوخت که تو بودی و اما من با تنهایی سرکردم

دلَم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

واسه عمری که سوزوندیم اما باز نرفتی از یادم

دلَم سوخت.....

دلَم سوخت.....

ای دل دیگه تنها باشو بسوز

دیگه چشمو به در ندوز

آخه دیگه پیشت نمیاد

رفتش دیگه فکر چشماش نباش

دنبال خنده هاش نباش اون

دلش دیگه تورو نمیخواد

توی خواب و خیالم هر روز دستاتو میگیرم

میدونم که نمیای ولی من برات میمیرم

همه احساسو قلبم توی دستای تو گیره میخوام رها شم

اما عشقت از دلَم نمیره

عشقت از دلَم نمیره

دلَم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

واسه عمری که سوزوندیم

ولی نرفتی از یادم

دلَم سوخت.....

دلَم سوخت.....

دلَم سوخت.....

ای دل دیگه تنها باشو بسوز دیگه چشمو به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نمیاد

رفتش دیگه فکر چشماش نباش

دنبال خنده هاش نباش

اون دلش دیگه تورو نمیخواد

ای دل دیدی تنهات گذاشت رو رفت توی

غمهات گذاشت و رفت آره دوستت نداشتو رفت

رفتش ولی عکاسش کنارمه فقط تنهایی یارمه

بین توی صدام غمه.

(ای دل - بابک جهانبخش)

نفهمیدم چی شد چشمام رفت روی هم و خوابم برد وقتی از خواب بیدار شدم ساعت نه صبح بود بعد از شستن دستو صورتی رفتم بیرون دیدم عموم داره صبحونه حاضر میکنه عموم یه میزی چیده بود که نگو و نپرس دوست داشتتم همشو بخورم عمو منو نگاه کردو گفت:

عمو فرهاد - به به فرشته ی آرزو ها بیدار شد خوبی عمو؟!

-منم ناز کردم و با عشوه گفتم با داشتن عمویی مثل تو خوب میشم!

عمو فرهاد - خب عمو بذار فکر کنم چیکار کنم حالت بهتر شه! مممممممممممم باید بریم بیرون میخوام هم هوای من عوض شه هم هوای تو عزیز دل فرهاد!

- منم خودمو لوس کردم رفتم لپشو محکم ماچ گنده ای کردم و خندیدم و برگشتم دیدم که عمو چه کرده یه طرف سوسیس تخم مرغ و اونور نون تست با شکلات صبحانه و اونور آب پرتغال و آب سیب بود منم عاشق آب سیب بودم! نمی دونستم چی بخورم عموم فوق العاده بود نه بخاطر صبحونه بخاطر زمان هایی که هیچ کس درک نمیکرد جز عموم! بعد از اتمام صبحانه رفتم آماده بشم منکه قبلا اونجا بودم چند دست مانتو شلوار داشتیم بنابراین یه مانتوی یاسی که بلندیش تا بالای زانو هام قرار داشت پوشیدم با یه آرایش همیشگی یه رژ و رژگونه ی گلبهی و مداد چشم که

باعث میشد چشمم کشیده نشون بده چون چشمای من خودش کشیده بود کشیده تر نشون میداد من اصلا خط چشمو دوشتم نداشتم نمیدونم چرا ولی تا حالا آرایش آنچنانی نداشتم همیشه همین بود نه بیشتر نه کمتر رژ کمرنگ صورتیمو زدم خودمو تو آینه دیدم یه دختر قد بلند با موهای بلند لخت مشکی با آبروهای کمونی با چشمای کشیده سورمه ایی دماغ کوچک و سربالایی داشتم و لبای کوچیک و عروسکی !! شالم رو انداختم سرم البته سرم نمیکردم سنگین تر بودم ها !!!

عمو فرهاد- سارا بدو بیرون عمو دیر میشه ها؟!!!

- چشم اومدم. هیچی نگفتم و با عمو سوار تویتا لَنگروز عمو شدیم ماشین جیگری داشت!! عمو واسه اینکه جو رو عوض کنه ضبط ماشین رو روشن کرد و یه سی دی مخصوص گذاشت اولین آهنگ از مازیار فلاحی آخرین نفس.

تو نگو که خیال محاله

رفتنت واسه این دل تنها

یه سواله بی جوابه

مثل خوابه

یه عذابه

تو نگو که خیاله محاله

رفتنت واسه این دل تنهام

یه سواله بی جوابه

مثل خوابه

یه عذابه

آخرین نفسامه بی تو

دارم حس میکنم که میمیرم

لا اقل بذار این دم آخر

از چشات همه چیزو بگیرم
توی لحظه ی روشن دلخوشی
که تو بی نفسی دل خسته رو میکشی
کاش بهم دل خستمو پس بدی یابه
قلب یخی تو نفس بدی
همه باورمو ترسم از اینه
که بیاد روبه رومو بشینه
غمو درد چشامو ببینه
بگه حالو روالش همینه
گاهی میگذرم از همه دنیا
مثل قایقی از دل دریا
که یه لحظه چشما تو بندی
بخندی.....
بخندی.....
آخرین نفسامه بی تو
دارم حس میکنم که میمیرم
لا اقل بذار این دم آخر
از چشات همه چیزو بگیرم
توی لحظه ی روشن دلخوشی
که تو بی نفسی دل خسته رو میکشی
کاش بهم دل خستمو پس بدی یابه

قلب یخی تو نفس بدی

تا وقتی رسیدم به دربند هزار تا آهنگ گوش دادیم راه دور نبود اما ترافیک شدیدی بود!!

عمو فرهاد- خوب سارای عمو الان ما میریم پیش اکیبی از دوستای من که با خانواده هاشون اومدن اینجا با این موضوع مشکلی چیزی.....

- نداشتیم حرفشو ادامه بده گفتم: نه واسه چی خیلی هم خوشحال میشم اگه دوستات زناشونو و بچه هاشونو آورده باشن که چه بهتر دیگه تنها نیستیم!

عمو فرهاد- قربونت برم من عزیزم .

- رسیدیم اونجایی که عمو با دوستاش قرار گذاشته بودن خیلی جالب بود همه شون فکر کردن عموم زن گرفته منم زنشم اما منو عمو زدیم زیر خنده بعد عمو براشون توضیح داد من بچه برادرشم و الکی گفت مهمونشم نخواستیم ماجرا رو همه احوالناس بفهمن ! اونجا با چندتا از زنای دوستای عموم جور شدم اما اونجا یه هلویی دیدم که نگـــــو!! یکی از دوستای عموم بود ولی زن یا نامزد نداشت ولی مطمئن بودم جی اف داره!! سی سالش بود چشمای خمارو عسلی داشت ابروهای بلندو کمون موهای مشکی لخت تکه تکه ای داشت خلاصه از همـــــه مهمتر هیکـــــلی داشتا ورزشکاری ماشالله از چاچوب در رد نمیشد!! هی منه بی جنبه بهش نگاه میکردم بدبخت آب شد رفت توی زمین !! از دست چشمام خسته شدم داشتم به خودم توی دلم فحش میدادم از جام بلند شدم طاقتم تموم شد آه جدیداً چقدر هیز شده بودم من فقط عرشیا رو دوست دارم نمیتونم کسی دیگرو توی دلم راه بدم !! توی افکار خودم غرق شده بودم که یه صدای ناآشنا اومد: خانومی حرص نخور بالاخره پیش میاد؟!

- منم متعجب گفتم چی پیش میاد؟ (اون پسره دوست عموم بود همون هلوهه)

- من آرشام هستم نمیخواد فامیلی صدام کنی راحت باش!

- ببخشید آقا آرشام جواب سوال منو ندادی؟!

آرشام- آهان پیش میاد آدم عاشق کسی شه و برای همیشه از دستش بده !

- وا! این داستان منو از کجا فهمیده؟! عمو فرهاد!!!!!!

آرشام - آروم باش من متخصص جراحی قلب هستم قبلا عموت به من گفته بود برات یه راهی پیدا کنم بتونی عمل خوبی داشته باشی!

- اوهوم خوب شما از کجا منو درک میکنی اصلا میدونی من چه حسی دارم؟!!

آرشام- راستی عموت گفت بیا نهار!

- فهمیدم داره میپیچونه پس منم گیر ندادم اصلا به من چه شاید دلش نخواست برای تو توضیح بده؟! رفتم سر کیفم گوشیمو برداشتم چهارتا میس کال از بابا پانزده تا از دارا و سه تا از شماره ی ناشناس یادم اومد شماره ی بهزاده زنگ زدم بهش گفت:

بهزاد- الو سلام خانوم خوشگله چرا جواب نمیدادی؟!!

-سلام میخواستم ببینم کاری داری میزنگی؟!!

بهزاد- وا مگه باید کاری داشته باشم بخوام بهت زنگ بزنم فقط یه روز بیا مطبم کارت دارم؟!!

- آخه فیلسوف مگه من مطبت رو میدونم کجاس آدرس بده؟!!

بهزاد- آهان ببخشید آدرسشو برات اس میکنم فردا بیا بی ها!

- حالا ببینم چی میشه؟!!

بهزاد- کوفت باید بیایی!_____ی!

- چه زود پسر خاله شد!!! حالا معلوم نیس چیکارس ها! هیچی دیگه نگفتم گفتم خدا حافظ.

بهزاد- به امید دیدار.

- پسره ی کنه فکر کرده کیه؟! حالا میریم ببینم چه خریبه!

عمو فرهاد- سارا عمو جان بدو بیا جوجه ها یخ کردن الان سرما میخورن ها؟!!

- زدم زیر خنده این عموم بود که انقدر مهربونو شیرین بود هیچ وقت دوست نداشتم ازش جدا شم از بچگی همین بودم عاشق عموم بودم! بعداز خوردن نهار رفتیم لواسان باغ مامان جون اینا ناراحت بودم که اونجا مامان بابا اونجان الان هم برم میشینن نصیحت و سرزنشم کنن که چقدر نگران بودن اما من پیش عموم بودم ممکن نبود اتفاقی برام بیافته!! بالاخره رسیدیم اونجا همه بودن خداروشکر مامان جون از مامان خواسته بود خانواده ی شوهر سارینا نیان چون میدونست

آمپر میچسبونم بالا عمو دستمو گرفت رفتیم پیش عمه سوسنم نشستیم برامون قهوی مخصوص خودش درست کرد عاشق قهوه های عمه سوسنم بودم داشتیم توی گوشیم بازی dead runner بازی میکردم یهو اس ام اس اومد دیدم بهزاده با بی حوصله گی واز کردم دیدم آدرس محل مطبشو داده با خودم گفتم چه خوش خیاله فکر کرده منم میرم یه جوری میپیچونمت که تا سال بعد مثل فریره دور خودت بچرخنی نفهمی من کی رفتم کی اومدم پسره ی بی جنبه!

سیاوش- سلام بر دختر عموی عزیز چکار میکنی؟!

-برو سیا حوصله ی تو یکی رو نداریم!!(ما داریم به لحجه ی پشتو صحبت میکنیم از این مسخره بازی ها!)

سیاوش- آی بابا ما خواستیم حالتی و عوض کنیم نشد ک؟! (شمالی)

سالار- نه نمیخواه خودم درستش میکنم؟! (سالار پسر عمومه)

سیاوش- تو با دختر عموی من چه؟!!

-آی بابا منو گشتین نخستوم بابا من خودم میدونم دارم چکار می کنم حالم هم خوب بیه!! با اینطوری صحبت کردن ما همه زدن زیر خنده جز مامان چون معلوم بوده خانواده ی شوهر سارینا به سارینا گفتن ما خواهرتو حتما به زورم که شده عروس خودمون میکنیم سارینا بدش میاد من جاریش باشم بعد انگار خیلی من خوشم میاد از همون بچگی هم آبمون توی یه جوب نمی رفت! چشم گشتم عموفرهادمو رو بینم پیداش نکردم نگران شدم آخه هر وقت میومد اینجا یاد نامزد قبلیش غسل میافتاد اونم مثل عرشیای من تصادف کرده بود داشتیم دنبال عموم میگشتم شنیدم یه صدایی داره از پشت ویلا میاد آهنگ بود رفتم جلو دیدم عمو فرهادم نشسته داره آهنگ غمگین میذاره گوش میده منم نشستم کنارش و گوش دادم آهنگی که گذاشت آهنگی بود که من بعد از مرگ عرشیا هرروز گوش میدادم!

دل دنیا رو خون کردی

که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

دل دنیا رو خون کردی

که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن

گرفتی.....

مثل حس یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

هیچکی برای من شبیه به تو نبوده

دنیا چه بیرحمی آخه تنهایی زوده

دل دنیا رو خون کردی

که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

دل دنیا رو خون کردی

که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن

گرفتی.....

مثل حس یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

(مرتضی پاشایی - دل دنیا - رفتن)

بعد از اون نداشتم اینطوری کنه افسرده میشده دستشو گرفتم و از باغ اومدیم بیرون حتی نداشتم رانندگی کنه چون مطمئن بودم به کشتنمون میده! بردمش پیش عمه فریبا اون توی اصفهان بود با اینکه راه دور بود بازم رفتم و برگشتم نمیدونستم باید کجا برم خونه ی عمو فرهاد که نمیشد دیدم داره گوشیم خودکشی میکنه برداشتم آمیتیس بود گفت برم پیشش برای یه مدتی چون مامان باباش رفته بودن برای کار به روسیه فعلا فعلاها هم نمیمودن آمیتیس تک فرزند بود! من

آخه لباس نداشتم قبل از اینکه برم خونه ی آمیتیس رفتم به یه موزن چندتا مانتو خریدم و چندتا شال و..... داشتم توی دلم به سارینا دربه در شده فحش نثارش میکردم و میگفتم دختره ی هموراومده توهم گشتی چه کسی رو پیدا کنی برای ازدواج حامد چله معلوم نیس کودوم احمقی به این مدرک دکتری داده حتما با پول خریده مگه ساخته این همه آدما هستن وضع مالی خوبی ندارن یا امکانات تحصیلی ندارن ولی تمام زورشونو استفاده میکنن تا دکتر میشن از فرش میرسن به عرش اونوقت در حق این بدبخت ها ظلم نشده ! انقدر غر زدم به جون آبجی خلم و شوهر عوضیش تا رسیدم وقتی با ماشین داخل حیاط خونه ی آمیتیس اینا شدم آمیتیس اومد بیرون پرید و بغلم کرد جووری که انگار سی ساله همدیگرو ندیدیم حقم داشت یه سال همدیگرو ندیدیم وقتی رسیدیم تو خونه مهلت نمیداد من صحبت کنم و منم که صبور نشستم تا اینکه حرفاش ته کشیدو گفت:

آمیتیس - حالا سارا بی اف داری یا نه؟!

- راستش با دو تا هله..... و آشنا شدم یکیشون با ادب و متشخص و اون یکی بی ادب و بی شهور !

آمیتیس - اول از بادبه شروع کن چند سالشه ؟ اسمش چیه ؟ کیه

؟چه شکلیه؟ چه کارس؟ نامزد جی اف داره؟

- سی سالشه . آرشام. دوست عمو فرهادمه. قد بلند و هیکل ورزشکاری چشمای خمار عسلی ابروهای کمون وموهای لخت تکه تکه پوست سفید و صورت گردی داشت! جراح قلبه بهتره بگم متخصصه . جی اف ندازه از این لوس بازی ها خوشش نیاد!

آمیتیس - خوب به به !! اون بیشوهوره؟ شروع کن چند سالشه ؟ اسمش چیه ؟ کیه

؟چه شکلیه؟ چه کارس؟ نامزد جی اف داره؟

- بیست و شش سالشه. بهزاد. نمیدنم کیه اما یه خلو چله داستان داره. قد متوسط داره چشمای مشکی تیره پوست برنزه و چونه ی مستطیلی داشت معلومه مغروره! فعلا معلوم نیس چه خریبه و مطمئنا هستم هزارتا جی اف داره هرروز با یکیشونه آمارش خرابه!

آمیتیس - حالا تعریف کن ببینیم!؟

-از اول برایش تعریف کردم آمیتیس گفت بریم مطب بهزاد ببینیم این آقا خره کیه؟! منم با آمیتیس حسابی خوشگل کردیم و من بین مانتوهای پالتو هایی که جدیداً خریده بودم یه پالتوی آبی کله غازی تنم کردم با لی مشکی لوله تفنگی با یه شال مشکی سرم کردم که مثل همیشه نمی پوشیدم سنگین تر بودم همه موهام معلوم بود خوب چیکار کنم این دسته موی لخت مشکیمو چیکار کنم!! خلاصه آمیتیس آرایش غلیظی کرد و زنگ زد به حسام بی افش اومد با اون رفتیم منم طبق معمول آرایش همون بود! جالب بود حسام دوست بهزاد بود چون تا آدرسو گفتم گفت:

حسام - بع اینکه همون بهزاد دیونس!

-منو آمیتی خندیدیم و من گفتم برای چی؟!

حسام- آخه آقا متخصص جراحی قلب و عوروقه!؟

-نمی دونستم چی بگم چرا هرچی دکتر بود افتاده برای من انقدر به آبجیم فحش دادم برای خودمم همین شد حالا کی گفته من پیام با اینا ازدواج کنم!

حسام- راستی بهزاد صدای خیلی قشنگی داره الان در شرفه اینه که یه آلبوم بده بیرون ولی هنوز نتونسته اسم مناسب برایش پیدا کنه من گفتم اسم دوست دخترشو بذاره اما گفت هیچ میلی به این کار نداره بیچاره ماندانا دلشو به کی خشک کرده کسی که یه ماهه داره یکی دیگه فکر میکنه!؟

-با تعجب گفتم: کی تونسته توی قلب اون پسره ی خودخواه جا پیدا کنه

!؟

حسام- به من گفته دختره شبیه عروسکه وقتی گفتم کیه گفت نمیشناسیش!

آمیتیس- رسیدیم فکر کنم!؟

حسام- آره. پیاده شید و ایستید منم ماشینو پارک میکنم .

-راستی وضع حسامم خوبه هاو منیجر بهزاد حسامه حسام یه آئودی مشکی داشت! با حسام و آمیتیس رفتیم بالا وقتی رسیدیم توی دفتر دیدم یه منشی محجبه نشسته و مشغول کار با کامپیوتر جلوش بود. حسام رفت جلو و خبر رسیدن مارو بهش داد و منشیه یه جوری به من نگاه میکرد که انگار ارث باباشو از من طلب داره! بچه پرو! نمیدونم چیشد یه لحظه خود حسام تنهایی

رفت داخل اتاق و وقتی برگشت به صورت من یه لبخند زدو دست آمیتیس رو گرفت و گفت من میخوام آمیتی رو ببرم جایی تو برو تو بهزاد منتظره! با آمیتی و حسام خداحافظی کردم و رفتم تو بیچاره آمیتیس چقدر دلش میخواست بهزاد رو ببینه! وقتی داخل اتاق رفتم یه اتاق بزرگ بود که جلوش یه میز گنده! بود بهزادهم پشتش نشسته بود و روبه روش یه قاب شیشه ای نوشته بود بهزاد آرمانی متخصص جراح قلب و عروق.

بهزاد- به به باد آمد بوی سارا آورد! چه عجب خانومی؟ از این ورا؟ راه گم کردی؟

- علیک سلام. منم خوبم. انقدر زحمت نکشید نمیگفتید هم میشستم. انقدر استقبالتون گرم بود گرمم شد نمیخواد شربتی آبی چیزی بیارید ممنون. بهزاد که فکر کنم از طرز صحبت کردن من هم جا خورده بود هم خنده اش گرفته بود گفت:

بهزاد- ببخشید انقدر از دیدنتون شاد شدم همه چیز رو فراموش کردم بنشینید لطفا. /خانوم سلطانمرادی لطفا /ببخشید چی میل دارید؟

-منم پرو گفتم هوا سرده لطفا یه قهوه؟

بهزاد- /خانوم سلطانمرادی یه قهوه و یه چای بیارید. خوب خانومی چطوری؟!

- جـــــانـــــم! چقد زود پسر خاله شد؟! گفتم: منونم شما چطور حالتون خوبس؟! (اصفهانی)

بهزاد- حال ما هم خوبس! ماهم اصفهونی هستیم ها؟!!

-چه جالب راستی...

بهزاد- راستی چی؟

-چشمام به یه نقاشی خیره شد چون پایین میز بود فقط چشمای یه دختری دیدم چقدر شبیه به من بود! رو کردم به بهزادو گفتم: ببخشید میشه اون نقاشی رو ببینم؟

بهزاد- آآخه؟!!

- چرا دست و پاچه شد منکه چیزی نگفتم؟!!

بهزاد- آخه این ناتمومه و.. اصلا بیخیال میخواستم یه چیزی رو بهتون بگم شنیدم ناراحتی قلبی داری پروندت زیر دست منو یکی از دوستانم آرشام کامرانی هست خواستم بیایی اینجا که باهات صحبت کنم نری اونور آب بخوای پول مُفت خرج کنی و برگردی شایدم بر نگردی؟

- با عصبانیت گفتم: یعنی چی؟! -

بهزاد- آروم باش سارا جان یعنی ما میتونیم تو همین ایران عملت کنیم.

- نمیخوام تو همین خراب شده عرشیا مو ازم گرفتن نمیخوام خودمم همچین بلایی سر بیادا! بلند شدم برم که دیدم مچ دستمو گرفت و منو گرفت و بغلشو گفت آروم باش سارا عزیزم.

-منم هنگیده بودم زودی از بغلش اومدم بیرون وچنان چکی زدم به گوشش که برق از سرش پرید بچه پرو چی فکر کرده من بعد از مرگ عرشیا قسم خوردم و به عرشیا قول دادم که بهش خیانت نکنم! و نخواهم کرد از مطبش دویدم بیرون اونم دنبالم میدوید وقتی به پارکینگ رسیدم خروجی رو نمی دونستم کجاس از همه مهمتر ساعت یازده شب من چه جوری تاکسی پیدا کنم اومد به سمتم داد زدم چی از جونم میخوای لعنتی؟! -

بهزاد- سارا آروم باش من میرسونمت خونه ی آمیتیس فقط آروم باش برای قلبت خوب نیس هیجان و استرس!

- برو بابا داشتیم میدویدم که نفمیدم چی شد چشمام سیاهی رفت و قلبم انگار از کار افتاد نمیتونستم نفس کشم جیغم دراومد داشتیم دست و پامیزدم توی بغل بهزاد که یهو لباسو گذاشت رولبام و داشت تنفس مصنوعی میداد نفمیدم چی شد از هوش رفتم!

-وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم ولی بیمارستان به این شیکگی توی این خراب شده ندیده بودم که از طرز برخورد پرستاره فهمیدم که نه بابا بهزادم عالمی برای خودش داره بابا این چهارمین بیمارستانه بهزاد بود که اداره اش میکنه داشتیم دورو برمو نگاه میکردم چقدر شیک بود که یهو صدای بهزاد اومد!

بهزاد- سارا ببخشید واسه اون شب الان آروم استراحت کن قلبت حال و وضع خوبی نداره عزیزم!

-من عزیز تو نیستم. بعد باید از اینجا ببری پیش دوستم.

بهزاد- آمیتیس؟

- تو آمیتیس رو از کجا میشناسی؟!

بهزاد- ببخشید جی اف حسام دوست صمیمی منه ها راستی نگفتی تو با آرشام باهم آشنا شده بودی؟!

- آره یکی از دوستای عمومه .

بهزاد- جدی با اون رفتاری که آرشام کرد فکر کردم نامزدی دوست دختری چیزیشی؟!

- هی من میخوام جلو خودمو بگیرم این بشر هی تیکه می انداخت منم برای اینکه جلوش کم نیارم گفتم: تو همه مریضاتو به اسم کوچیک صدا میکنی؟!

بهزاد- توهم با همه دکترات دوست میشی؟!

- بچه پرو چی فکر کرده الان چیزی بهش نگم میمونه توی دلم غمباد میشه پس بهش گفتم: توهم با همه انقدر زود صمیمی میشی و ... بهزاد اومد جلوم و گفت:

بهزاد- و چی؟

-هیچی بمون تو خماریش؟

بهزاد- بگو وگرنه یه بلایی سرت میارم ها؟!

- چیکار میخوای بکنی؟!

بهزاد- قلبتو از جاش در میارمو..

-و چی هان؟

بهزاد- قلب خودمو میذارم جای قلب تو تا تو زنده بمونی و من بمیرم و روحم بیاد دنبالت اذیتت کنه!

-زدم زیر خنده برای اولین بار بعداز دوسال از ته دل خندیدم! اونم از دست یه پسره ی کله شق!

بهزاد- چی شده باورت همیشه حقم داری اگه من الان بگم ازرائیلمم باورت نمیشه!

-فقط خندیدم بعد به چشمای مشکیش خیره شدم نفهمیدم چیشد که یهو لبام داغ شد اون لبهای قلوه ای داشتن عذاب میکشیدن داشتیم توی دلم به خودم و بهزاد فحش میدادم که یهوه یه

دختره اومد تو اتاق بهزادو از خودم جدا کردم وبه دختره نگاه میکردم دختره به من توی چشماش اشک جمع شده بود نکنه اون همون!

ماندانا- بهزاد خیلی عوضی تشریف دارین ازت متنفرم خیانت اینطوری منو باش داشتتم روی مخ بابا مامان راه میرفتم که اجازه بدن منو تو باهم ازدواج کنیم اما تو داشتی

بهزاد- ماندانا وایسا باهات حرف بزنم خیلی چیزا هست که باید بهت بگم!؟

ماندانا- بگو ببینم چیزی داری بگی یانه!؟

بهزاد- بذار بریم بیرون برات توضیح میدم!

-ماندانا داشت بهم نزدیک میشد وقتی به جلوی پام رسید و روبه بهزاد کردو گفت : سلیقت خوبه خوشگله! منم داشتیم نگاهش میکردم چشمای سبزی داشت و پوست برنزه تابلو بود برنزه کرده و موهای خرمایی و فر ریز و دماغ متوسط و لبای بی فرمی داشت تنها گزینه ی خوشگل توی صورتش چشماش بود! تا تو چشماش نگاه کردم چنان چکی بهم زد رُب و رُبعمو رو یادم رفت و چون جون نداشتم پرت شدم روی زمین !!

ماندانا- چه بی جون بدبخت بی چاره نمیدونم بهزاد از چی تو خوشش اومده!؟

بهزاد- خفه شو! سارا دستو بده من؟

-خواستتم دست بهزاد رو بگیرم که دیدم یه لقد اومد توی شکمم از هوش رفتم از درد! تنها چیزی که دیدم این بود که ماندانا این کارو کرد و بهزاد گرفتش زیر بار کتک و چشمام رفت روی هم!

-وقتی چشمام رو باز کردم دیدم آمیتیس پیشمه داره مثل ابر بهار آبغوره میگیره وقتی دید دارم بهوش میام اشکاش بند اومد فهمیدم این سی لیتر اشک مال من بوده به خودم اومدم رو کردم به آمیتی گفتم آروم باش ضعیفه گریه مکن من اگه بخوام بمیرم راحت میمیرم!

آمیتیس - خدانکنه دیونه!

بهزاد- واقعا ببخشید بابت...

-ندااشتم حرفشو کامل کنه گفتم: هیس هیچی نگو تو یکی دیگه با اون دوست دختر وحشیت! (تو ذهنم هرچی دوست داشتتم توی دلم گفتم) باهات صحبت نکردم! پسره ی پرور! فقط گفتم: میخوام تنها باشم! یه جوارایی احساس گناه میکردم! وقتی همه رفتن بیرون اشکاهم توی چشمام

پرشد و سرازیر شد! داشتم توی دلم به خودم بدوبیراه میگفتم که شامل این میشه: آخه دختره ی هوس باز آخه این دیگه چه کاری بود تو به عرشیا قول داده بودی دیگه با هیچکسی دوست نشی و رابطه ای نداشته باشی جز دخترا! وای الان عرشیا درمورد من چی فکر میکنه!

عرشیا- هیچی فکر نمیکنه چون اون قولی که تو به من دادی من هرگز قبولش نکردم سارا عشقم زندگی ادامه داره تو نمی تونی که تا آخر عمدت بخاطر من تنها بمونی باید برای خودت خانواده تشکیل بدی!!!

-اما من نمی.....

عرشیا- هیس ساکت باش میتونی من دلم برای عروسی تنگ شده بعد تا تورو توی لباس سفید عروسی نبینم و نبینم خوشبختی خیالم راحت نمیشه و نمیتونم به آرامش برسم!

-اما....

عرشیا- اما و اگر نداره سارا دوست داری من اینجا عذاب بکشم!؟

-نه عزیزم.

عرشیا- پس با همین پسره ازدواج کن ولی با کوروش

- عرشیا چی فکر کردی؟ فکر میکنی من با قاتل عشقم ازدواج میکنم عمراً فقط خیلی گیر داده!

عرشیا- اونو بسپار به خدا درست میشه!

- عرشیا داشت میرفت! داد زدم عرشیا عرشیا.....یا!! با صدای آرشام از خواب پریدم!

آرشام- سارا جان حالت خوبه میخوای زنگ بزنی مامان بابات بیان دنبالت!؟

-نه توروخدا زنگ نزن به هق هق افتادم رفتم تو بغل آرشام بعد زار میزدم از دیدن عرشیا هم خوشحال بودم هم شوکه شده بودم تو این دوسالی که رفته فقط اینبار اومده بود تو خوابم ولی چرا اسرار داشت ازدواج کنم؟ منظورش به کدوم پسره بود آرشام یا بهزاد!؟

بهزاد- بس کنین دیگه لاو ترکوندن بسه آرشام برو پایین ویدا کارت داره گفته خیلی مهمه!

آرشام- باشه!

- آرشام رفت بیرون و بهزاد اومد بغل تختم نشست و شروع کرد دستمو نوازش کردن و آروم و با حالتی مثل شرم گفت :

بهزاد- ببخشید همه این اتفاق ها همش تقصیر منه الان هم ماندانا تو بازداشگاهه لطفا اگه میشه رضایت بده بیاد بیرون دست خودته ها ولی اگه تا فردا رضایت ندی اون رو میبرن زندان به جرم ضرب و شتم یه دختر بیگناه! بدبخت خودش یهو مغزش قفل شد وقتی دید ما همدیگرو ..

-بسه بسه دیگه نمیخوام بشنوم باشه اما این دفعه فقط به خاطر تو!! (میخواستم خرس کنم دوست داشتم حرص اون دختره ی ایکیبری رو دربیارم پس باید تاوانشو هم بهزاد و هم ماندانا پس بدن) روی لب بهزاد نیمچه لبخندی نشست و گفت:

بهزاد- جبران میکنم!

-نمی خواد تو فقط یه ذره مهربون باش همه چی درست میشه اون با من! بدبخت هنگید!

بهزاد- سارا خوبی سرت به جایی خورده حالت خوب نیست بعدا باهم صحبت میکنیم!

-بدبخت بیچاره نمیدونس من چه توری براش پهن کردم البته بعدش که عاشقم شد روز عروسی آبروشو میبرم چون آبروی منو پیش عرشیا و برویج برد! کاغذ رضایت نامه رو امضا کردم الان حتما فکر میکنی چرا امضا کردم امضا نمیکردم کارم راحت تر میشد ولی تمام مزه اش اینه که حرص یه دختر لوسو در بیاری!

بهزاد- سارا استراحت کن حالت جا بیاد بعد میام پیشت!

آمیتیس- سارا بدو الان دیر میرسیم تولد کیکو میخورن ها!!

-نترس بابا بهزاد بدون من حتی شمعشو هم فوت نمیکنه چه برسه بخورتش!

آمیتیس- نمی دونم چی شد از این پسره خوشت اومدو یه ماهه باهات دوستی؟!

-خوب دیگه!

آمیتیس- سارا تو رو خدا فردا نرو خونتون من تنها میمونم!

- عزیزم من میرم اونجا ولی برای خواب و تعویض لباس و گرنه روزا میام پیشت! اجازه هست؟
آمیتیس گونمو بوسید و گفت:

آمیٹیس - آجی گلم این چه حرفیه خونه خودته!

- وقتی رسیدیم خونه ی بهزاد (خونه ی باباش) آمیٹیس کفش بریده بود چون خوش کوچیک نبود
یه خونه ی ویلایی داشت که مثل بهشت بود البته من دوبار اومده بودم ها و بهزادو تشنه
گذاشتم! هههههههه! فعلا دوست نداشتم زیاد دستش بهم بخوره! وارد امارت که شدیم دیدم بهزاد
لم داده به میز نوشیدنی ها که اقسام نوشیدنی خاک برسری بود اون ماندانا ی چیز هم به بهزاد
چسبیده بود! منو ندید بهتر وقتی با لباسم رفتم جلوش ماندا از یادش میره ماندانا یه لباس سفید
ساده پوشیده بود که پوست برنزه شو به نمایش بزاره حالا خوبه تقلیه! منو آمیتی رفتم بالا تو یکی
از اتاق های مهمان پالتو هامونو در آوردیم آخرای اسفند بود دقیقا ۲۸ بود تولد بهزاد! بچه دم عید
بوده پس چقدر اون موقع عیدی گرفته آه چقدر جفنگ میبافم! شالمو برداشتم و موهای لختمو فر
کرده بودم فر درشت و اطرافم پخشش کردم لباسم به قول آمیتی محشر و دیونه کننده بود یه
سرهیمی دکلته مشکی قرمز که ساتن بود و بلند بود واز بغل رون پام چاک داشت تا پایین و یکی
از رون های پام مشخص بود با کفشای پاشنه ده سانتی مشکی قرمز که سر لباسم بود خودم قدم
بلند بود با این چه شود رژ قرمز سایه ی تیره که چشمامو قشنگ نشون میداد اولین بار بود
اینطوری من آرایش کردم به زور آمیتی که میگفت حالا این یه شبه دیگه مطمئا بودم بهزاد منو
پایین بیینه نمیشناسه! با آمیتی رفتیم پایین آمیتی یه لباس خردلی عروسکی تنش بود با آرایشی
که به لباسش می اومد! بهزادو دیدم داره با ماندانا میرقصه حرصم گرفت ولی سعی کردم آرامشمو
حفظ کنم و رفتم روی یه صندلی نشستم تا آهنگ تموم شه! وسط آهنگ یهو ازهم جداشدن
نمیدنم چرا؟! رفتم پشت سر بهزاد آروم زدم به کمرش! (چون پشتش به من بود) برنگشت فقط
گفت:

بهزاد- ماندانا برو حوصلتو ندارم!؟

- من ماندانا نیستم آقا بهزاد افتخار میدید برگردید صورتتونو ببینم!؟ برگشت چشماش گرد شده
بود بدبخت هنگیده بود!

بهزاد- سلام _____ ویی!؟ چقدر تغییر کردی سارا!؟

-دیگه گلت نیستم!؟

بهزاد- این چه حرفی تو سرورمایی شما تاج سری چه خوشگل کردی!؟

- واسه توهه همش عشقم!

بهزاد- ولی لذتش همگانی همه ی مردای چش در اومده دارن نگاهت میکنن!

-وا بابات هم خیلی نگاهم کرد!

بهزاد- نه بابام فرق میکنه چون داره عروس آینده شو میبینه!

- بهزاد؟

بهزاد- جانم؟

- دیگه نیبیم اون دختره ماندانا دوروبرت میپلکه ها؟! بعد تازه میگن تو بجز من بایکی دیگه هم هستی؟

بهزاد- چییییییی نه بابا !

-خانم سلطانمرادیه؟(یه دستی زدم)

بهزاد- اونکه مهم نیس فقط یه بار بهش گفتم عزیزم گفت بیا خواستگاری؟!

- ببینید و مشاهده کنید چقدر زود یه دستیم گرفت! گفتم: خیلی واقعا که؟!!

بهزاد- بخدا منو اون یه روز هم باهم نبودیم!

-نه توروخدا بیا با منشیت هم دوست شو!

بهزاد- والا تو برام خیلی زیادی تو رو نگه دارم واسه یه روز هنر کردم باورت میشه اولین دختری هستی رابطه ام باهش طولانی شده!

-جدی پس ماندا نا چیه ؟ اومد در گوشم آروم زمزمه کرد تا وقتی تو هستی اونو میخوام چیکار اون از اولم جای خواهر منو داشت! داشت مورمورم میشد گفتم اینجا جای اینکارا نیس!

بهزاد- بابا منو مست خودت میکنی بعد میگی جاش نیس!!

- بذار واسه بعدا!

بهزاد- خسته شدم از بعدا میدونی برزگترین هدیه ایمیتونی بهم بدی یه بوسه !

- (چقدر پرورعه) ولی فعلا باید کنار بیام گفتم: بریم برقصیم؟

بهزاد- باکمال میل فرشته!

- رفتم وسط و با آهنگ لایتنی رقصیدیم هرازگاهی بهزاد سرشو میاورد توی موهام وبوشون میکردن منم حاله بهم میخورد آه!!

بلاخره مهمونی تموم شد و داشتیم با آرشام صحبت میکردم و میخندیدیم یه لحظه دیدم بهزاد داره میاد با عصبانیت طرفمون منم هل شده بود یا امام جعفر صادق چرا بهزاد جنی شده بود اومد دستمو گرفت و برد بیرون رفتیم پشت ویلا تکیه ام داد به دیوار ساختمون و گفت :

بهزاد -دیگه نیستم با آرشام خوشو بش میکنی فهمیدی!

- دیونه شده بود بچمون سرمو تکون دادم یعنی باشه! داشتیم میرفتم که یهو دستمو گرفت چسبوندم به دیوار لباسو گذاشت رو لبام همینجوری ماتم برد!

به خودم اومدم دیدم باید کاری کنم که وابسته ام شه منم مثل خودش ادامه دادم! یه یه ربعی داشت ماچم میکرد که یهو صدای دعوا اومد ازم جدا شد رفت اونور گفت همین جا بمون! منم از پشت ساختمون دیدم دیدم ماندانا داره با بابای بهزاد دعوا میکنه نفهمیدم موضوع درباره ی چی بود ولی در حالی که من داشتم میرفتم که پالتومو بیوشم و با آمیتی بریم خونه شنیدم که بابای بهزاد گفت اگه من آرمان آرمانی هستم نمیذارم پسر من با تو یکی ازدواج کنه! وا! بهتر برای من! رفتم پیش آمیتی!

آمیتیس - سارا چرا؟! اه بله بله حداقل جای خرابکاری یارو پاک میکردی!

- رفتم تو دستشویی دیدم بله دورتادور لبم قرمز ورژی شده!! ولی حال دادها خوش گذشت! برگشتیم خونه من اونشبو پیش آمیتی موندم که فرداش برگردم خونه آمیتی خیلی زود خوابش برد اما من تو این فکر بودم چیشده که بهزاد اس نداد! یا نزنگیرد! هندزفری مو برداشتمو آهنگ گوش دادم و اول آهنگ مورد علاقم! این آهنگو بهزاد میگفت برای تو خوندم!

توی دنیا تنها تویی امید من

عاشقم باشو نذار بی تو بمونم

راضی نشو که توی حسرتت تو باشم

نفس های گرم تو بسته به جونم

عشق تو غصه هامو از دلم گرفتو

خدا این قصه رو برای ما نوشت.....و..

نمیتونم بمونم لحظه ای رو بی تو

نمیتونم بذارم جایی تو کسی رو

نمیخوام جز تو بگیره کسی دستامو

نباشی من به کی بگم آخه دردامو

خودت خوب میدونی من فقط تورو میخوامو

کی پاک کنه بجز تو اشک گونه هامو

بذار بگم که وقتی هستی نازنین من

وجودمو میگیره حس عاشقی

میمیره قلب من برای لحظه ای که دوستت دارمو عاشقونه تر بگی

عشق تو غصه هامو از دلم گرفتی

خدا این قصه رو برای ما نوشت.....و..

نمیتونم بمونم لحظه ای رو بی تو

نمیتونم بذارم جایی تو کسی رو

نمیخوام جز تو بگیره کسی دستامو

نباشی من به کی بگم آخه دردامو

خودت خوب میدونی من فقط تورو میخوامو

کی پاک کنه بجز تو اشک گونه هامو(امیرمولایی-حس عاشقی)

بازم خوابم نبرد دیدم بهتره زنگ بزنم گور بابای غرور! سه تا بوق خورد بالاخره جواب داد

بهزاد- الو سلام عزیزم خوبی؟!

-به دون تو حالم بده!

بهزاد- منم همین طور عشقم فردا میام پیشت خوبه؟

- آره .شب بخیر عشقم.

بهزاد- شب خیر فدات شم!

-نمیدونم چرا داشتیم بهش وابسته میشدم واقعا عاشقم کرده بودش هم خودش عاشق شده بود هم من! رسماً دیونه شده بودم!! صبح شد آمیتی رفت دانشگاه منم آماده شدم و با بهزاد رفتیم درکه خیلی روز خوبی بود بهم واقعا خوش گذشت ولی آخر روز دلم نمیومد ازش دل بکنم واقعا دوست داشتیم همیشه پیشم باشه!

مامان آخه چرا نمیفهمی من نمیخواهم شوهر کنم مگه عاقلم کم شده!!

مامان- هیس هیچی نگو بابات میفهمه ناراحت میشه بعدش خانواده ی پسره خیلی خوبن پسره دکتر !! نیستی بینی قیافش مثل بازیگرا میمونه!!!

- مامان به من چه!!

مامان- خوب عزیزم تو بیا ببین فوقش جواب رد میدی دیگه!!

- خوب اینم حرفیه برای خودش !!

رفتم دوش بگیرم یه لحظه یادم افتاد به بهزاد زنگ بزنم بگم!! زنگ دم یه بوق سه بوق هزار تا بوق ور نداشت !!! یه حسی گفت شاید نمیخواه باهات صحبت کنه!!

یه حس دیگه میگفت : غلط کرده! یه حس دیگه میگفت آخه احمق شاید دستشویی باشه تو دستشویی هم راحتش نمیداری با این فکر خودم خندم گرفت و حقو دادم به حس چهارم!! دوش گرفتم اومدم بیرون یه تونیک خوشگل زرشکی پوشیدم موهامو سشوار کردم موهای لختم یه ذره فر شده بود !! و این باعث خوشایند برای من بود خیلی موهای فر درشتو دوست داشتیم اما حیف موهام لخت لخت بود!!!

رفتم پایین !!!

مامان- سارا نمای بیرون تا صدات کنم ها!!!

- ای بابا باشه انگار بار اولمه برام خواستگار میاد!! دارا زد زیر خنده گفتم کوفت و رفتم تو آشپز
خونه خدمتکار خونمون چایی و قهوه درست کرده بود نمیدونم ما که خدمتکار داریم چرا من باید
براشون چایی ببرم مگه من خدمتکارشونم!!!

زنگ در خورد و بابا رفت باز کرد به احترام از اونها!!

خلاصه اومدن تو ولی چقدر صدای باباهه آشنا بود!!

مامانم داد زد سارا بیا!!

این مامانه ما داریم یه جان میذاشت کنارش چی میشد!! نه انگار واقعا فهمیده بود من دارم نقش
یه خدمتکارو بازی میکنم!!!

خلاصه رفتم بیرون نگاهم به بابای پسره افتاد وای این چهره چقدر آشناست چه قدر جذابه ناکس
این باباهه پس پسره چیه؟

رفتم جلو تا کمر خم شدم و چایی هارو بهشون تعارف کردم برداشتن مامان پسره چه جیگریه!! و
اما خود پسره اوه _____ ای گود نس!!

ای _____ ن که به _____ زاده!!

نفسم بند اومد شدم یه مجسمه!!!

چایی رو که برداشت واسم یواشکی یه چشمک زد!! بیشهور نمیگه بابام میبینه لهش میکنه ها!!

جلو آبجی بهزاد گرفتم که اونم منو شناخته بوده!!! برام یه لبخند شیرین زد و برداشت و ازم
تشکر کرد!!!

رفتم نشستم بالا خره کمرم آرام شد!!! خلاصه همه چیز داشت درست پیش

میرفت!!!

بهزاد

داشتیم تلویزیون می دیدم که دیدم سارا غش کرد دویدو طرفش نبضشو گرفتم ضعیف میزد ترس تمام وجودمو گرفت من موندم با تمام زندگیم که داشت جون میداد رفتم بالا تو اتاقم یه شلوار پام کردم بابامو بهنازم آماده شدن رفتیم سوار ماشین شدیم بابا رانندگی میکرد منم روی صندلی پشتی نشستیم و سارا رو تو بغلم گرفتم تو راه جلو بابام گریه نکردم همه غصه هامو میریختم توی دلم! خدایا سارامو به من بیخش خدایا چرا تاوان کارامو اینطوری باید پس بدم تو با من کار داری چیکار داری به نفسم، زندگیم، خدایا به پات میافتم جون منو بگیر بده به سارا من اگه بالایی سرش بیاد دنیا رو زیرو رو میکنم دیگه طرفت نیام! رسیدیم بیمارستان نبض سارا ضیفو ضعیفتر میشد و من مرگو جلو چشمم میدیدم! برای یه لحظه بهوشش آوردن باهاش صحبت کردم خدایا از من خواست عملش کنم اما من چه جوری قلب عشقمو نفسمو در بیارم نمیتونم نکنه اگه قلبشو دربیارم و یه قلب دیگه واسش بذارم دوستم نداشته باشه! هر جوری بود آماده شدم رفتم تو اتاق عمل من و اون تنها بودیم هنوز آرشام نیومده بود گفته بوده زود میام! منم دیدم سارامو بیهوش کردن بوسه ی آرومی روی چشمش و بعد گونه هاش و لبش زدم از خود بی خود شدم من نمیتونم عشقمو عمل کنم این غیر ممکنه سینه ی عشقمو بشکافونم و یه قلب دیگه بذارم همیشه اگه بدنش قلبو قبول نکنه چی احتمال زیاد من قلبمو بهش میدم اون کلی آرزو داره!

آرشام

عمل خوبی بود موفقیت آمیز بود اما هنوز سارا بیهوش نیومده بود البته یه سه ماهی بود الان تیر شده والانم بهزاد این آهنگو خونده و خودش هزار با گوش میده میترسم دپرس بشه!

ته قصه ی ما تلخه

دوستت دارم ولی میری

آخه این رفتن اجباره

ازم چشماتو میگیری

با اینکه از همه دنیا

بدونت دیگه سیرم من

دلم میخواد دم رفتن بخندی

تانمیرم من!

دارم این حرفارو میگم
خودم اشکهام سرازیره
بگو راحت میری بی من
بگو گریت نمیگیره
به این تقدیر بی انصاف
تو رو با گریه پس دادم
تو خوشبخت شی همین خوبه
میسوزم اما دل شادم
ته قصه ی ما تلخه
خداحافظ به تو گفتن
مثل تیره به قلب
عاشق و خستم
همین که میری از دنیام
دیگه خالی میشه دستم
تنم میلرزه از دوریت
ولی تو قرص و محکم باش
میون خاطرات من اگه
شد گاهی محکم باش
ته قصه ی ما تلخه
دوستت دارم ولی میری

آخه این رفتن اجباره

ازم چشماتو میگیری (ته قصه ی ما تلخه - رضا شیری)

یه دفعه دیدم بهزاد با چشمای قرمز شده که تابلو میزد یه سه ساعتی گریه کرده

اومد از دفترش بیرون این سه ماه بهزاد تو بیمارستان زندگی کرد رفت توی اتاقی که سارا رو نگه میداشتن رفتم از پشت شیشه نگاه کردم جیگرم آتیش گرفت چقدر سخته یه مرد با دستای خودش زنشو اجازه ی اهدای عضو بده اما نه داشت میخندید با تعجب وارد اتاق شدم دیدم سارا بهوش اومده و بهزاد داره صورتشو نوازش میکنه من خواب بودم یا بیدار بهزاد چیکار کرد که ما تو این سه ماه نتونستیم بکنیم این سه ماه رو بهزاد نیومده بود توی اتاق سارا میگفت تحمل دیدن سارا رو روی تخت بیمارستان نداره اما الآن تعجب آور بود یه ودونه زدم تو گوشم بینم خوابم یا بیدار دیدم بیدارم خوشحال شدم برای هر جفتشون! با اینکه از تمام قلب عاشق سارا بودم اما هرگز به دوستم خیانت نمیکنم! سارا مال من بود نه مال بهزاد اما بعد از اون اتفاق..... بیخیال میبخشمش به بهزاد اون خوشبختیشو با بهزاد داره !!!

بهزاد

توی دفترم بودم دیگه خسته شدم از یه طرف خانواده اش میگفتن اهدای عضو همش هم تقصیر اون شوهر خواهر عوضیش بود یادمه زدم شتکش کردم باز آدم نشد کشوی میزمو واز کردم و نقاشی که از سارا کشیده بودم در آوردم و نگاهی کردم نشستم و برای خودم عذاداری کردم حسابی گریه کردم عزمموجزم کردم تا برم برای آخرین بار نفسمو بینم و ببوسمش بلند شدم در اتاقو باز کردم آرشامو دیدم که داشت با غم نگاهم میکرد آرشام مثل یه برادر بود برام تو این سه ماهه هوامو داشت بدون هیچ حرفی در اتاق سارا رو باز کردم نشستم کنار تختش دوباره اشکاهام سرازیر شد دستشو بوسیدم تا تونستم نگاهش میکردم تا سیر بشم ولی مگه میشه تمام زندگیو بخوای از دست بدی مگه از نگاه کردنش سیر میشی! سرمو بردم لبو و پیشونیشو بوسیدم و یکی از اشک هام چکید روی صورت سارا نا خودآگاه موژه هاش تکون خورد دستمو گرفت چشماشو باز کرد دوباره دنیا بهم خندید منم صورتشو نوازش میکردم دیدم آرشام اومد تو چند تا سیلی به خودش زد بینه بیداره یا خواب از اینکارش خنده ام گرفته بود ولی نمی دونم چرا سارا حرفی نزد تا آرشام رفت! وقتی تو چشماش نگاه کردم بهم گفت دوستم داره از ته دل و جون منم از خود بی خود شدم و.....

امروز میخوایم سارا رو مرخص کنیم با بابام اومدیم و لباس برای سارا آوردیم
من رفتم تو اتاق و لباسشو تنش کردم و ازم قول گرفت که دیگه ازش جدا نشم خدایا یه عشق
بزرگ به ما هدیه داده بود سارای من خوب شده بود و دیگه نگران نبودم! و برای همین براش یه
آهنگ خوب خوندم آهنگم حسابی صدا کرد جوری که خیلی معروف شدم
آهنگم بنا به تمام احساسم به سارا بود!

سارا

- بهزاد خودم میدونم اما باور کن من برای خودت میگم ما زندگیمون آرامشمونو از دست میدیم!
بهزاد- خیالت راحت باشه عزیزم نمیدارم چیزی تو زندگیمون دخالت کنه من قول میدم!
- باشه.

بهزاد- قربونت بشم الهی عشقم!

- خدا..ح بی شهور و اینستاد خداحافظی کنم! چندروزی از عروسیمون گذشته بود و من هرروز
عشقم به بهزاد بیشتر میشد هنوز ماه عسلم نرفته بودیم امان از دست این برنامه های مسخره
خدا اون کسی رو که از بهزاد خواسته بود بره تو یه مهمونی براش بخونه لعنت کنه! منظورم به
دوست قبلیش الهام بود و با ماندانا دوست جون جونی بودن! معلوم نبود که چه نقشه ای
داشتن

خدا به خیر بگذرونه!

پدر جون- سارا عروس گلم بیا پایین کارت دارم.

- بابا با من چیکار داشت؟! رفتم پایین بغل دست پدرجون رو کاناپه نشستم و گفتم: بفرمایید؟

پدر جون- عروس گلم برات سوپرایز دارم!

-چه سوپرایزی بابا؟

پدر جون- با بهزاد صحبت کردم اونم مشکلی نداره میگم واسه پنجشنبه کاراتونو حاضر کردم
برید ماه عسل دبی خوبه یا برای پاریس بگیرم؟!

- نه بابا جون من خیلی خوشحالم واقعا ممنون که به یاد ما بودی!

پدرجون - این چه حرفیه خوش بگذره ایشالله!

- ممنونم چایی میل دارین بابا؟

پدرجون - بله عزیزم .

- خیلی خوشحال بودم بالاخره به چیزی که میخواستم رسیدم شب که بهزاد اومد خونه اون هم خوشحال شد خلاصه رفتیم ماه غسل و برگشتیم! خیلی خوش گذشت وقتی رفتیم پاریس اونجا کلی عکس انداختیم و کلی سوغاتی برای عزیزامون خریدیم و کلی شیطنت کردیم! امروز اون روز زجر آورده امروز باید بریم خونه ی اون دختره الهام بریم منم سنگ تموم گذاشتم یه لباس شب خوشگل و کار شده ی به رنگ سورمه ایی که رنگ چشمم بود! و بهناز هم یه آرایش قشنگی برام کرده بود که به رنگ لباسم ست بود سایه سورمه ایی، ریمل، رژگونه ی ملیح کمرنگ و یه رژ کمرنگ صورتی چون سایه ام تیره بود بقیه چیزها باید کمرنگ میشدن!

قرار بود بهناز بیاد بهناز با اینکه دیر تر از من حاضر شد زیبایی نفسگیری پیدا کرد. اما نمیدونم چرا وقتی بهزاد منو دید یه لبخند سرد بهم زد و پکر شد!؟

بهزاد

- نمی دونم چرا انقدر برای یه مهمونی الکی خوشگل کرده بود حرصمو در آورد اونجا همه میریزن سرش مخصوصا مردهای مجرد و چشم در اومده!! حسابی حسودیم میشد اونم تا تونست بهم چسبید توی مهمونی و یه ذره از کنارم تکون نخورد میدونم سارا هم حسودی میکرد میدید من دارم با الهام صحبت میکنم خداروشکر اونجا ماندانا نبود چون الهام میگه از اون موقعی که ماندانا بهش تهمت زده باهش قهره و به مهمونی دعوتش نکرده! خوشحال بودم ولی نه خیلی نمیخواستم انقدر سارا تو چشم باشه خداروشکر عروسی کردیم و گرنه ازم میدزدیدنش! خلاصه تا هنوز آهنگمو نخونده بودم باهم هیچ مشکلی نداشتیم! اما وقتی اون آهنگ لعنتی رو خوندم سارا از این رو به اون رو شد نمیدونم چیشد انقدر با من بد شد فکر کنم باخاطر این بود که مستانه خواهر الهام اومد بهم چسبید و گونه ی منو بوسید وای من چیکار کنم! بعد از چیزی که میترسیدم سرم اومد مستانه بهش گفته بوده من از قصد خودمو انداختم جلوی ماشین و این من بودم که عرشیا رو کشتم من اون روز حال خیلی خوبی نداشتیم و اشتباهی پلاک ماشین کوروش رو دیدن و

من بودم که عرشیای اونو کشتم و من بودم که باعث شد قلبش ناراحت بشه من بودم ولی منم حال خوشی نداشتم!

بهزاد- عزیزم وایسا باهات صحبت کنم من قصدم این نبود بخدا من دوستت دارم!

- ساکت شو هیچی نگو بهزاد تو منو احمق فرض کردی تو با حس عشق سمت من نیاومدی تو فقط ماندانا رو دوست داشتی تو تو فقط حسست به من ترحم بوده!! یعنی من بدبخت بعد از سه سال عاشق یهیه.... نفسم بالا نمیومد داشتم خفه میشدم نمیدونم چرا ولی افتادم روی زمین صدای بهزاد میومد عشقم سارا نفسم نفس بکش! منم که داشتم تو بغلش انگار جون میدادم از هوش رفتم!

- چه حال خوبی دارم دارم توی هوای آزاد تنفس میکردم یهو صدای عرشیا رو شنیدم از پشت سرم برگشتم دویدم سمتش پریدم توی بغلش از ته دل میخندیدم و اونم با نگرانی نگاهم میکرد بهم گفت: سارا اگه منو دوست داری بهزاد رو ببخش برگرد پیشش اما و اگر نداریم من دارم اینجا اذیت میشم فقط اون روز من خودم خودمو پرت کردم جلوی ماشین من بودم که من میخواستم اون جلوی عموم بد بشه من یه آبجی داشتم اون اسمش ماندانا بود بخاطر همین بابای بهزاد نمیداشت ماندانا با بهزاد ازدواج کنه سارا اگه منو دوست داری زندگیتو ادامه بده! نداشت من حرفی بزنم فقط گفت زندگی تو ادامه بده!! و بعد اومد تو بغلم یه دسته گل داد گفت مبارک باشه منم موندم به چی؟!!

بهزاد

-امروز بدترین روز زندگیمه عشقم دوباره روی تخت بیمارستان خوابیده! منم پشت در اتاق بودم الان حس اینکه خودم دکتر بودم و وقتی مردم بیرون بودن رو میفهمم!! دکتر اومد بیرون و گفت:آقای آرمانی تبریک میگم شیرینی یادت نره داری بابا میشی؟ چـــــی؟! جدی میگم؟! رفتم بالا سر سارا هنوز بهوش نیومده بود بخاطر همین من خودمو گناه کار میدونستم باید برای یه مدتی ول کنم برم بعد برگردم بهترین راه اینه که برم ادامه تحصیل راونشناسیمو بخونم تا بتونم سارا رو درک کنم ولی الان نمیشه بعد از چند روز دیگه میرم اینجوری شوکه میشه سارا چشماشو باز کرد تو چشمای سورمه ایش غرق شدم نمیدونم باید چطوری قانع اش کنم من بیگناه بودم! آخه.....

سارا- بهزاد من! من! معذرت میخوام خیلی تند رفتم اصلا برای چی حرف اون مستانه گوش بدم گیرم که اینطوری بوده تو الآن پشیمونی نه؟!
-آره عزیزم! خیلی هم پشیمونم! من از اون اول عاشقت شدم اون چشمای سورمه ایی دنیای منه!
سارا- و این دستا و زندگی منه تو با این دستات بهم زندگی دادی! و الان یه زندگی توی وجودم درست کردی از ممنونم! منو تو داریم پدر و مادر میشیم الانه که بشیم ما!!
- عزیز دلم زودتر آماده شو تا این خبر خوبو به همه بدیم!

سارا

- امروز از یه طرفی خوشالم بابا از یه طرفی ناراحت از اونطرف برای اینکه خدا به ما یه فرشته هدیه داده خوشحالم و از اون طرفی برای اینکه بهزاد میخواد برای هشت ماه بره فرانسه ادامه تحصیل بده مگه ما تو این ایران نمیتونیم بریم ادامه تحصیل بدیم بهزاد میخواد منو تو این وضع تنها بذاره!

پدرجون- درکت میکنم سارا جان اما بهزاد احساس عذاب وجدان داره اما باید چند ماهی خودشو خالی کنه!
-اما بابا...

پدرجون- دخترم نگران نباش بهزاد من سر هشت ماه نشده برمیگرده و طی این ماه ها هی بهت زنگ میزنه ایمیل میده و خلاصه همه کاری میکنه من پسر رو میشناسم!
- باشه بابا جون من میرم حاضر شم قراره بریم فرودگاه!

پدر جون - باشه منم حاضر میشم باهم بریم!

بهزاد

امروز ۲۵ اسفنده بیلیت گرفتم برگردم خونه دارم برای دیدن سارا و کوچولومون لحظه شماری میکنم . اما انگار یه چیزی دلمو شور میزد! شاید بخاطر بیتا باشه آخه یه روز اومدش خونه ی من و من مست بودمو.....

خلاصه یه خطبی کردیم دیه بهاطر دوری از سارا مست شده بودم حال خوشی نداشتم واون لحظه بیتا رو سارا دیدم و اون بهم گفته اگه اونو نبرم تهران میاد همه چی رو به سارا میگه!!! منم تصمیم گرفتم بیمارمش!! ولی بابام چی عمرا میداشت!!!

سارا

-وای انقدر استرس دارم که نگو الان تو فرودگاه هستیم داریم با بهناز لیست پرواز های ورودی رو میخواندیم که نوشت پرواز فرانسه به ایران نشست انقدر خوشحال شدم که نگو! ولی یه دلشوره داشتم یه حسی بهم میگفت داره یه اتفاقی میافته که یهو یه کسی زد به پشتم یا قمر بنی هاشم کیه؟

بهزاد- خانومم دیگه نمیشناسی شوهر تو؟!

- نه بابا! چقدر خوشتیپ شده بود ولی لاغر تر شده بود الهی بمیرم براش چقدر منو اون باهم از دوری هم زجر کشیدیم! اوقعا سخت بود سخت چقدر این هشت ماه دیر تموم شد هر یه ثانیه اش مثل یه سال میگذشت خیلی به بهزاد وابسته شده بودم جوری که انگار تیکه از وجودم شده بود ولی بازم بخاطر مرگ عرشیا یه نفرت کوچولو ازش داشتم و بخاطر بچمون میخواستم فراموشش کنم از خود بی خود شدم و چنان چکی به گوش بهزاد زدم که بدبخت برق از سرش پرید و با تعجب گفت:

بهزاد- سارا؟!!

-سارا رو کوفت دلت اومد منو پسرت رو اینجا تنها بذاری بری عشق و حال!

بهزاد- عشق و حال چیه عشقم من رفته بود برای اینکه رشته ی روانشناسی رو ادامه بدم و موفق هم شدم اما.....

-اما چی؟!!

بهزاد- باید با یکی آشناهتون کنم! بیتا جان بیا جلو!

-بیتا کیه؟!!

بهزاد- معرفی میکنم بیتا / سارا همسر من / سارا / بیتا یکی از همکلاسی هامه که اومده چند روزی پیش ما باشه!

- به دختره نگاه کردم از سر تا پاش یجوری به دلم نشست! تپیش افتضاح مسخره بود شال قرمز مانتو زرد شلوار کرمی و کفش سبز رنگارنگ بود بعد دختره ی پررو بود جلوی چشم من بازوی بهزاد رو گرفت داشتم دق میکردم بهزاد هم با خونسردی دنبالش راه افتاد تا دم ماشین برایش در باز کرد صندلی جلو نشوندش!! منم حاله اصلا خوب نبود دوست داشتم خودمو خالی کنم!! هر جوری که شده!! آدمی نبودم که ریلکس باشم همش گرم میشدم گر میگرفتم و هی مثل یه تیکه یخ سر میشدم!! داشتم میمردم یه لحظه دیدم اصلا حاله مساعد نبود پاهام جون نداشتن بعد از اون صحنه که دیدم دختره ی بوق خودشو انداخته تو بغل بهزاد بهزاد هم انگار نه انگار زنی هم داره که جلوش سرخ و سفید میشه قبل از اینکه سوار ماشین شم دختره ی بی حیا گونه ی بهزاد رو بوسید پاهام شکست دو زانو افتادم وسط راه دردم شروع شد به خودم اومدم وقتش بود دیگه نه ماهو گذرونده بودم و منتظر این روز بودم ولی چرا الان! مامانی الان وقتش نیس یه دختره داره بابایی رو می دزده! یهو بهناز برگشت جیغ زد سارا!!

بهناز- بهزاد هوی فکر کنم یه زنی داری که حامله اس بوس بازی بسه!(با طعنه فکر کنم بهناز هم از بیتا خوشش نمی اومد! و دوباره شروع کرد به طعنه زدن) چیه هان چرا نگاه میکنی زنت داره از دست میره تو اون وقت دست این دختره رو گرفتی تو دست باهم قدم زنان میرین خونه بذار بهت بگم بهزاد بابا عمرا بذاره یه دختره غریبه زیاد خونه ی ما بمونه فهمیدی!

بهزاد- چی میگی چرا جفنگ میبافی بسه بس کن این دختر مهمون ماست و برای من خیلی عزیزه!!

بهناز- اه پس عزیزتر از زنت ساراهه حیف سارا که زن تو بی مسئولیت شده کاشکی برنمیگشتی بهزاد با همون عزیزت میموندی!!(با حالت گریه)

-منم کیسه آبم پاره شد و داشتم از درد به خودم میپیچیدم! که دیدم یکی منو توی بغلش گرفته آغوشش برام آشنا نبود سرمو بردم بالا آرشام بود چه عجب! بالاخره یکی به من توجه کرد زدم زیر گریه هم از درد هم از اینکه این دختره بیتا بوق از کجا پیداش شد!! آرشام گفت سارا عزیزم آروم باش فدات شم یادته بهم میگفتی لولوخور خوره!!! واه این حرفو که به عرشیا میگفتم اما هیچی نتونستم بگم از درد یه لحظه!! آرشام بدون هیچ حرفی از زمین بلندم کرد و رفت طرف

بهزاد و سری به طور تاسف برایش تکون داد و فقط و فقط یه جمله گفت که فکر کنم از سرتا پای بهزاد قهوه ایی شد گفت:

آرشام- بهزاد از اول بهت گفتم اول بسنج لیاقت چیزی رو داری بعد برو دنبالش!! ههه!!

بهزاد- چی میگی زمو کجا میبری?!

آرشام- همون جایی که تو بیتا رو میبری!

بهزاد- تو سارا رو هیچ جا نمی بری میفهمی سارا رو بزار زمین!

آرشام- اوف! بزارمش زمین بی رحم روی این سنگای سرد تو چه شوهری هستی نمیفهمی زنی که داره بچه اش به دنیا میاد رو باید بزارن روی تخت نه زمین سرد هه! حتی بی سواد ها هم میدونن اینو!

بهزاد- لازم نکرده اینارو به من بگی بزارش زمین!

آرشام - (داد زد) بزارمش زمین که چی شه تو بینی داره جون میده و خودت با خیال راحت با اون دختره ی هرزه ی همه جایی بری بیرون خوش بگذرونی!

بهزاد- مراقب صحبت کردنت باش دارم مثل آدم باهات صحبت میکنم!

آرشام- ههه چه جالب تو میگی آدم کی آدمه آدم تویی که رفته بودی فرانسه مثلا برای درس اما توی اون هشت ماهی که سارا تنها بود تو تنها نبود یادم نرفته که چه گندی زدی مست کردیو.....

بهزاد- خفه شو عوضی میگم سارا رو بزار زمین!

آرشام- اه تا دیروز زنت بود نفست بود حالا شده سارای معمولی! یعنی اینقدر بی احساس شدی بعد از چند ماه زنتو با یه دختره هرزه ای که آوازه اش توی فرانسه بین همه پیچیده عوض میکنی فکر نکنم عمو آرمان خوشحال شه وقبول کنه! مطمئنا هستم! بعد من نفسمو میبرم جایی که راحت زایمان کنه!

-خسته شدم و جیغ هامو که هی میخوردم و میرختم تو ی خودم آزاد کردم درد داشتیم خفن جیغ زدم من دارم میمیرم شما دارین دعوا میکنین و از طرفی همه حرفا رو که شنیده بود رو مو کردم به صورت بهزاد فقط تو چشمای سیاهش نگاه کردم بعد به اون دختره ی شوهر دزد! چند قطره که

سحله سیل اشکی تو چشمام سرازیر شد و گفتم این اون عشقی بود که به من داشتی بهزاد من بخاطر تو از همه چی گذشتم و چند بار بخشیدمت آا اما نمی.... تو..نم! رومو کردم به آرشام توی بغلش بودم بهش گفتم منو از اونجا ببره قسم خوردم دیگه پامو فرودگاه نزارم! بهزاد بدون توجه به بیتا دنبالم دویدو منو از بغل آرشام به زور در آوردو گفت نمیدارم نمیدارم ازم رد بشی اگه رد بشی بچه بی بچه!

-تو چشمای سیاهش نگاه کردم اثری از دروغ نبود منم مطمئا بودم نمیتونم از پسرم بگذرم پس باید باهانش میرفتم وقتی برگشتیم سمت ماشین انگار بهناز به بیتا چندتا چیز آب دار بارش کرده بود که بیتا رفته بود! به درک بره دیگه بر نگرده! داشتیم از درد میمردم وضعم وخیم بود خیلی وخیم بهزاد منو خابوند روی صندلی پشت ماشین و بهنازم بغل دست من نشست و سعی کرد آرومم کنه چه جوری بگم اولین کاری که کرد پالتومو از تنم در آورد و به بهزاد گفت بخاری ماشینو بده تا ته ، روسریمو در آورد و با دستمال کاغذی عرق روی صورتمو پاک میکرد واقعا به بهناز نیاز داشتیم اونو مثل خواهرم دوست داشتیم حتی بیشتر از سارینا! از درد داشتیم ضجه میزدمو مدام پوست لبمو میکندم جوری که آخر لبم زخم شد و بالاخره رسیدیم رفتیم توی بخش اورژانس بیمارستان بهزاد دستمو گرفته بود منم جیغ میکشیدم و دستشو میفشردم!

تا اینکه رفتم تو اتاق عمل!

بهزاد

- سارا رو بردن تو اتاق عمل واقعا نگرانش بودم هم بخاطر بچه هم بخاطر اینکه اون آرشام لعنتی همه چی رو برای سارا تعریف کرد حتی یدونشو هم جا نگذاشت نگران این بودم که یه روز سارا به کله اش نزنه ازم جدا بشه من بدون اون میمیرم و بدون بچم نمیتونم کم میارم! همش تقصیر بیتا شد دختره ی پررو اون روز که خواستم سوار هواپیما بشم از قصد اومد گفت میخواد بیاد ایران این تابلو بود چون ایران رو دوست نداشت چون نمیتونست خودشو تو خیابونا ولو کنه ولی اومد منم یه طعارف شابدلعظیمی زدم قبول کرد ولی نمیدونم چرا اینجوری شد خدا منو ببخش سارامو ازم نگیر خواهش میکنم!!

بهناز- فکر میکنی خدا صداتو میشنوه!؟

-بهناز حوصله ی تورو ندارم!

بهناز - چه جالب حوصله ی بی‌تا و امثال اونو داری اما حوصله ی خواهرتو و زنتو نداری؟ حالا من به درک سارا چی بهزاد چطور دلت اومد چطور تونستی همچین کاری کنی من به بابا گفتیم بابا فقط گفت گوشه رو بدم به اون آشغال نمیدونم چی گفت بابا بهش که راهشو کشید رفت دختره می‌گن با ماندانا دوسته شاید.....

- نگو اگه کار ماندانا باشه زندش نمیدارم!! کم توی زندگیم فضولی کرد!

بهناز - داداش بذار همه ی اینکارا رو پای من من سارا رو قانع میکنم هرچوری شده نمیدارم ازت جدا بشه بازم اگه من جای سارا بودم دست بچمو میگرفتم از پیشت میرفتم!

- بهناز!

بهناز - حق داره تو خیانت کردی به چه بزرگی!

- نه بابا خیانتم چیه! اینا همش حرفه آرشام چون از دست من ناراحته جفنگ بافته!

بهناز - آرشام جفنگ بافته اما نه من و نه سارا کور نبودیم که!

دکتر - آقای آرمانی تبریک میگم پسره! شیرینی یادت نره!

- حال سارا چی خوبه؟

دکتر - هم حال مادر خوبه هم بچه فقط یه ذره مادر ضعیف شده باید بهش خوب رسیدگی بشه زیاد تکون نخوره! مواد مغذی بخوره!

- چشم الان میتونم ببینمشون!

دکتر - بله!

- بهناز رفت توی اتاق! منم طاقت نیاوردم رفتم سمت اونجایی که بچه هارو نگه میدارن میدونستم خودشون میارن اما دوست داشتم بچمو در آغوش بگیرمش یه پسره خوشگل چشمای طوسی بامزه ایی داشت دستای کوچولو!

سارا

بهناز - به به خانومی مبارک باشه پسرت به دنیا اومد!

- لبخند زدم گفتم کجاس؟

بهناز- کی؟

-بهزاد! بهزاد کجاس میخوام ببینمش!

بهناز- سارا مواظب باش تصمیم عجولانه ای نگیری!

- بهناز بهم گفت همه ی اینا نقشه ی ماندانا بوده منم نقشه کشیدم که هر جوری شده حرص اونو در بیارم پس میخواستم الکی بگم بهزاد رو بخشیدم اما زجرش بدم!

بهناز- حالا میخوای چیکار کنی عزیزم؟

- هیچی فقط به بهزاد بگو بیاد تو!

بهناز- باشه!

- بهناز رفت و بعد از پنج ثانیه بهزاد همراه با نفسم وارد شدن پسرم بغلش بود و داشت بهم لبخند میزد منم به اجبار لبخند ملیحی زدم بهزاد بچه رو داد به من منم گرفتمش و بهش شیر دادم پسرم در حال خوردن شیرش بود منم داشتم به بهزاد نگاه میکردم فقط گفتم: تروخدا بهزاد دیگه تکرار نشه اینکارات من تو رو بچمونو دوست دارم حیفا این زندگی نیس!

بهزاد- چرا عزیزم چرا نفسم حیفا خیلی هم حیفا!! بین عشقم بعد از این که مرخص شدی میریم سر خونه زندگیمون با آرامش زندگیمونو ادامه میدیم!

- توی دلم گفتم آرامش همهه! دیگه آرامش نمیبینی! بهزاد اومد و پیشونیمو بوسید و گفت ممنونم برای اینکه منو خوشبخت ترین مرد دنیا کردی! منم گفتم منم ممنونم اجازه دادی ازت انتقامم رو بگیرم!

بهزاد- اسم بچمونو چی بزاریم؟!

- من بگم؟!

بهزاد- بگو!

- آرشاویر.

بهزاد- اوممممممم اسم قشنگیه اما فکر کردم اسمشو بذاری عرشیا!

- جویری نگاهش کردم که یعنی ناراحت شدم!

بهزاد- ببخش خانومم نمی خواستم که ناراحت کنم!

- بوسه ی آرامی به دستام زد! تو منو خیلی وقته ناراحت کردی خیلی هم ناراحت کردی نمیدونم چرا نمیفهمی! با وجودعلاقه ام به تو از سر همه اشتباهات گذشتم!! اما خودت خیانت هیچ بخششی نداره!! به زور لبخند زدم! و بعد از اینکه رفتیم خونه همه اومدن برای دیدن من و نفسم تو این روزا تنها منوس من پسرم آرشاویر شده بود! باهاش صحبت میکردم پسرم با اینکه از بابات متنفرم بازم از یه طرفی دیونه وار دوستش دارم اما اون به من و تو خیانت کرد موقعی که میتونست کنار ما باشه رفته بود با یه زن دیگه خوشگذرونی!! نمی تونم نمیشه!! میخوام اما این غرور لعنتی میدونم داری سرزنشم میکنی ازم میخوای برای آیندت خانواده داشته باشی اما منم میتونستم با آرشام باشم هان! این چند وقت فهمیدم خیلی بهش وابسته شدم تو این هشت ماه هی بهم سر میزد مواظبم بود منم از اون اول بهش علاقه داشتم نمیدونم چرا یه حسی دارم بهش انگار از قبل میشناختمش!! و هرچی به ذهنم خطور میکردم یادم نمیومد من کی آرشام رو دیدم انگار یه جورهایی بهتر میتونستم دوستش داشته باشم یه حسی بهم میگفت تو از اون اولم دنبال آرشام بودی و از دستش دادی چون بعد از عروسی ما رفته بود و وقتی اون هشت ماه رسید دوباره برگشت!!! داشتم آهنگ گوش میدادم حوصله ی من و پسرم آرشاویر سر رفته بود!

میدونم دوستم نداری

دیگه پیشم نمیمونی

بذار تا بهت بگم که

یه چیزایی نمیدونی

تو واسم عزیز جون بودی

توی رگ هام مثل خون بودی

کاشکی با من مهربون بودی

کاشکی با من مهربون بودی

به یاد تو بودم حتی وقتی

تو به یاد من نبودى حتى
وقتی دلمو شکوندی حتی
وقتی رفتی و نمودی
به یاد تو بودم حتی وقتی
تو با غریبه نشستى
حتى تو نامه نوشتى
عاشق یه کسه دیگه ای هستى!
اشک چشمامو ندیدی
رفتی از من دل بریدی
من برای تو میمردم که
کاشکی غصه امو می دیدی
تو واسم عزیز جون بودی توی رگهام مثل
خون بودی
کاشکی بامن مهربون بودی
کاشکی با من مهربون بودی
به یاد تو بودم حتی وقتی
تو به یاد من نبودى حتى
وقتی دلمو شکوندی حتی
وقتی رفتی و نمودی
به یاد تو بودم وقتی
تو با غریبه نشستى

حتی تو نامه نوشتی

عاشق به کسه دیگه ای هستی! (علی عبدالمالکی - حتی)

آرشام

-امروز روز تولدمه ۹ اردیبهشته به مهمونی گرفتم سارا و اون شوهر عوضیشو دعوت کردم !! اما پسرش به سارا عزیزم رفته خیلی شیرین شده مثل پسره خودم دوستش دارم آرشاویر من! به رویای پوچی عمرا بتونی سارا رو بدست بیاری اینارو بیخیخی با ملیکا چیکار کنم! (نامزدمه) فووش بهم میزنیم مامانم (مادر خوندم) کمک میکنه اون از ملیکا اصلا خوشش نیاد ولی فکر نکنم اجازه هم بده با سارا ازدواج کنم حتما ببینه چه فرشته ایه قبولش میکنه! اصلا چرا من این فکرارو میکنم سارا با تمام وجودش بهزاد لعنتی رو دوست داره! اصلا به من فکر نمیکنه! به ناراحتی دارم که ملیکا امشب میاد ای داد بی داد!! با اون چی کار کنم اون دیگه قوز بالا قوزه از اون طرف ویدا که میخواست بگه زن من نبوده و واقعا الان عاشق من شده اگه همه چیز لو بره بدبخت میشم چون همه چیز رو سارا میفهمه و حتی قبول نمیکنه من صداش کنم!!! باید به فکری بکنم!!!

سارا

امشب تولد آرشامه بهزاد گفته شاید پیام من قراره با آمیتیس تنهایی بریم البته نه تنها پسر آرشاویر و حسام هم هستن نمیدونم چرا حسام انقدر آرشاویرو دوست داره هر وقت میاد بینتش کلی اسباب بازی واسش میخره!! شاید بخاطر اینکه بچه ی بهزاده! امشب میخواستم به لباس کوتاه بپوشم اما آمیتیس بهم گفت که عزیزم تو میخوای بچه شیر بدی ها بعد بهتره به لباس بلند انتخاب کنی! منم به لباس شب بلند ی که یقه اش حالت هفتی واز و شل داشت پوشیدم به رنگ صورتی! اولین باری بود صورتی میپوشیدم! اما خوش رنگ بود صورتی کالباسی بود موهامو آمیتیس درست کرده بود جلوی موهامو ول درست کرده بود که یه ور کجی و اونور صاف بود پشت موهامو شینیون کرده بود و آرایش خیلی ملیح صورتی کردم البته با اسرار آمیتیس به سایه ی کمرنگ نیلی زدم و مژه های بلند و فرم که با ریمل به بالای ابروم رسوندم که باعث میشد چشمم قشنگ خودشونو نشون بدن! خلاصه هم من و هم آمیتیس محشر بشیم (اعتماد به نفسو)! بالاخره رسیدیم پسرمو بغلم کردم تن آرشاویرم به سرهمی جین پوشوندم با یه تیشرت! الان دیگه سه

ماهش بود آرشاویر!! رفتیم تو یه اتاق لباسامونو دادیم به یه خدمتکار برامون گذاشت کنار یه نگاه تو آینه به خودم انداختم چقدر خوشگل کرده بودم ولی به پای روز عروسیم نمیرسید!!

با آمیتیس وارد مجلس شدیم همه نگاه ها اومد سمت من آمیتی بی شهوور هم رفت با اون دوست پسرش الان من تنها میمونم با این بچه! تا به خودم اومدم دیدم یکی داره صدام میکنه برگشتم دیدم آرشامه لبخند زدم اومد سمت ما! آرشاویرو از تو بغلم در آورد و چندتا ماچ آب دارش کرد! آرشام- خیلی خوش اومدی عزیزم واقعا لطف کردی آرشاویرو هم آوردی خدا میدونست چقدر دلم برای این ورو جک تنگ شده بود!

- اختیار داری آرشام جان بعد این ورو جک دم منه بدون اون هیچ جا نمیرم بهش وابسته شدم! راستی تولدت مبارک ایشالله صد سال زنده باشی که روز صدمین تولدت پسرم بیاد برات جشن بگیره!

آرشام- چرا پسرت چرا خودت نیایی!

- فکر نمی کنم تا اون موقع زنده باشم! آرشام یذره اخم کرد و دوباره بحث رو عوض کرد این بشر خوب بلده بحث رو عوض کنه!! آرشام آرشاویرو رو بغل کرد و رفت پیش دوستاش من رفتم بغل دست آمیتیس مشغول صحبت کردن شدیم همه داشتن اون وسط میرقصیدن جز من و آرشاویر پسرم که توی بغلم بود آرشام داشت با ملیکا دوست دختر که چه عرض کنم نامزدش میرقصید! منم یه جورایی ته دلم آشوب بود نمی دونم واسه چی اما انگار احساسم بهم میگفت امشب یه اتفاقی میافته!! یه لحظه به آرشاویر نگاه کردم دیدم الاناست که اربده اش بره تو آسمون مدل گریه گرفته بود رفتم تو اتاق دیدم چه شود آقا چه تریده! شانسی داشتیم دوتا پوشک برداشتم وگرنه الان چی میشد از ساکش یه پوشک برداشتم با حوله رفتم سمت دست شویی شستمش و حوله رو دورش پیچیدم گذاشتمش روی تخت که پوشک پاش کنم دیدم یه کی اومد تو آرشام بود با لبخند اومد جلو گفت:

آرشام- میبینم که قند عسل خرابکاری کرده! مامانش داره عوضش میکنه!

- من حوله رو برداشتم گفتم! آرشام دیدن زن پسرمو آبروش رفت! آرشام قهقهه زد و گفت: بدو بیاید بیرون که قراره کیک بخوریم!

آرشام- سارا امشب خیلی خوشگل شدی یادم رفته بود بهت بگم!

- ممنون توهم مثل همیشه خوش تیپ و جذاب شدی!

آرشام - نگو اینطوری که اعتماد به نفسم میره رو هزار سارا جان عمو فرهادت بیرونه ها منتظرته!

- جدی میگی! دلجم برای عمو فرهاد خیلی تنگ شده بود بعد از عروسی دوبار بهم سر زد اما من عادت کرده بودم به بودن عموم!! با آرشاویر رفتم بیرون تا چشمم عمو فرهادو دید رفتم پشتش گفتم: سلام بر عموی نامرد ما که سارا رو نمیشناسه!

عمو فرهاد- سلام دختمل خومشلم با پسخر خوقشتیپیش! بده من اون زیبای خفته رو! سارا عمو مطمئی این پسره دختر نیسی! آخه قیافش کپ توهه فقط مدل لبش مثل باباشه!

-آره عمو باورت نمکیشه میخوایی پوشکشو در بیارم بفهمی!

عمو فرهاد- نه لازم نکرده!

- پسره من صورت گرد و عروسکی داره چشمای طوسی که رگه های سورمه ایی هم داره دماغ کوچولو پوست سفید مثل برف موهای لخت و مشکی مثل موهای خودم ولی لباس و چونه اش مثل باباشه لبای نیمه قلوه ایی که من عاشق اینم که هرروز ماچ کنم این لبارو که البته روزی صدبار انجام میدم!! بعد از خوردن کیک دوستای آرشام بهمش اسرار کردن که واسه ی ما آهنگ بخونه! وگرنه کادو بی کادو!! آرشام رفت و با یه گیتار برگشت و شروع کرد!

کاشکی چشمامو میبستم

کاشکی عاشقت نبودم

اما هستم....

کاش ندونی بی قرارم

کاش اصلا دوستت نداشتم

اما دارم.....

کاش ندونیکه دلجم واسه چشمات پر میزنه

کاش ندونی که میاد هرروز بهت سر میزنه

کاشکی بارون غمت منو میبرد

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت

کاش احساسمو عشقت دیگه میمرد

کاش گلاتو میسوزوندم

کاش میرفتم نیموندم

اما موندم.....

کاش یه کم بارون بگیره

کاش فراموشت کنم من

اما دیره!

کاش ندونیکه دلم واسه چشمتا پر میزنه

کاش ندونی که میاد هرروز بهت سر میزنه

کاشکی بارون غمت منو میبرد

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت

کاش احساسمو عشقت دیگه میمرد(مازیار فلاحی - کاشکی)

اهنگ بعدی از همه سوزناک تر از قبلی

من از این که تو خوشبختی نه آروم نه دلگیرم

یه جووری زخم خوردم که نه میمونم

نه میریم

تمام آرزوم این بود

یه رویایی که شد دردم

یه بارم نوبت ما شد ببین چی

آرزو کردم

یه عمره با خودم میگم خدارو شکر

خوشبخته خدارو شکر خوشبختی

چقدر این گفتنش سخته

یه عمره با خودم میگم خدارو شکر

خوشبخته خدارو شکر خوشبختی

چقدر این گفتنش سخته

نه اینکه تو نمی دونی

ولی این درد بی رحمه

یه چیزایی رو تو این دنیا فقط یک مرد میفهمه

تمام روز میخندم

تمام شب یکی دیگم

من از حالم به این مردم دروغهای بدی میگم

یه عمره با خودم میگم خدارو شکر

خوشبخته خدارو شکر خوشبختی

چقدر این گفتنش سخته! (احسان خواجه امیری - خوشبختی)

- تمام بدنم و روحم لرزید! نمی دونم چرا در بین خوندن به من نگاه میکرد یعنی منظورش با کی بود! اعصابم ریخت بهم آرشاویرو دادم دست عموم و وارد باغ خونه شدم داشتم برای خودم قدم میزدم تو فکر خودم بود رسیدم به یه فواره! خیلی بزرگ خوشگلی بود کنار فواره نشستم داشتم فکر میکردم به همه چیز من بهزاد رو مثل جونم دوستش داشتم اما اشتباهاتش یکی دو تا نبودن الان هم دنبال یه بهونه ام که برای همیشه تناهش بذارم ولی آرشام خیلی خوبه همیشه پشتمه به

حرفام گوش میده و هیچ وقت نمیکه نه! و مشکلم اینجاست که اون قبلا ازدواج کرده و یه دختر داره که از آرشاویر من بزرگتره! بعد پسر من به بابای واقعی ایش نیاز داره! غرق فکر بودم که صدایی از پشتم اومد!

بهزاد- Hi.my beautiful wife! سلام خانوم زیبای من!

- برگشتم دیدم آرشاویر بغلشه پشت من وایساده! گفتم: تورو خدا بهزاد بچه سرما میخوره اینجوری آوردیش بیرون!

بهزاد- نترس خانومم پسر من مثل خودمه هیچیش نمیشه تازه هوا خنکه!

- تو اینجوری میگی! خدایی نکرده مریض بشه تو پاشورش میکنی تو هی تکونش میدی بلکه آروم بشه تو به زور دارو تو هلقش میکنی! که پس میده!

بهزاد- آه نخواستم بابا بلند شو بریم تو با این وضع اومدی بیرون! راستی لباست واقعا خوشگله!!

- خواستم ناز کنم! خودم چی!؟

بهزاد- مثل فرشته ها شدی!!

- مثل؟

بهزاد- نه بابا تو خود فرشته ایی! فرشته ی آرزو ها؟! میدونی چقدر من خوشبختم! ها؟

- نه چرا؟

بهزاد- چون خدا به من یه فرشته داده که میتونه تمام آرزو های منو برآورده کنه!

- خیلی لوسی! پیشونیمو بوسید و هرسه وارد خونه شدیم رفتیم و لباسامو عوض کردم و با بهزاد رفتیم بیرون از اونجا عموم هم اومد و اونو هم رسوندیم وسط راه بهزاد رفت بنزین زد و من احساس ضعف کردم چون آرشاویر منو کم مونده بود بخوره از بس این بچه شیکمو هستش! بهزاد رفت و معجون خرید اومد منم پرو بعد از خوردن معجون گفتم بازم گشتمه راستم میگفتم هرچی میخوردم شیر میشد آرشا میخورد رفت دم در جیگر رکی توی اون نصفه شب برام جیگر خرید نه برای من برای خودش هم خرید ولی بیشترشو من میخوردم اونم با علاقه به من نگاه میکرد پرید تو گلوم لقمه ام از بس نگاهم کرد برام رفت نوشابه و آب خرید و گفت اول آب بخور! آب رو که خوردم دوباره شروع کردم به خوردن جالب بود من لقمه میخوردم از اون ور آرشاویر شیر میخورد

(از تولید به مصرف بود) سیر شدم بالاخره رفتیم خونمون آرشا خوابیده بود! گذاشتمش توی گهواره اش و اروم لباساشو در آوردم هر یه دکمه اشو باز می‌کردم یه بسم الله می‌گفتم! لباساشو تنش در آوردم و یه لباس خنک تنش کردم و از اتاقش اومدم بیرون رفتم تو اتاق و لباسمو تعویض کردم خسته شده بودم از این موهای تافتنی گیره های موهامو در آوردم و پریدم تو حموم وقتی از حموم اومدم بیرون صدای خیلی قشنگی میومد با حولم رفتم طرف پذیرایی و دیدم بهزاد آهنگ جدیدشو داره توی تلوزیون گوش میده معلوم بود که خوشحال و هیجان زده بود رفتم روی مبل دیدم آهنگ خیلی قشنگه!

یه نگاه یه نگاه یه قدم یه قدم دنبال تو اومدم

دیدم شدی همه چیزم و واسته تو میگذرم از خودم

به خودم اومدم دیدم با همه ی وجودم عاشق شدم

عاشق شدم

رفتی دلم شکسته قلبم پر درده

گلمو بغضو گریه خسته کرده

آتیشم میزنه شبام که سرده

دلم شکسته قلبم پر درده گلمو بغضو

گریه خسته کرده

آتیشم میزنه شبام که سرده

تو که میدونستی شونه های من همیشه

همدم گریه هاته خودت می دیدی که یکی هست که تو روزهای

خوبو بدت باهاته

حالا کی باهاته که بدونی

که تو هر لحظه چشم به راهته

چشم به رفتی دلم شکسته قلبم پر درده

گلمو بغضو گریه خسته کرده

آتیشم میزنه شبام که سرده

دلم شکسته قلبم پر درده گلمو بغضو

گریه خسته کرده

آتیشم میزنه شبام که سرده راهته!

دلم شکسته قلبم پر درده گلمو بغضو

گریه خسته کرده

آتیشم میزنه شبام که سرده راهته!

- خیلی قشنگ بود! طوری که اشک توی چشمم جمع شده بود من میخواستم با ایین پسر چیکار کنم وای چقدر من سنگ دل شدم بخاطر همین سعی کردم بهتر از قبل باشم و نمیدارم کسی ازم بگیردش! رفتم و نشستم روی پاهاشو بی وقفه لبهامو گذاشتم رو لبه‌هاش و.....

- صبح شده ساعت یازده صبحه از توی بغل بهزاد خودمو میکشم بیرون و بلند میشم صبحانه درست میکنم امروز جمع اس و طبق معمول عصر بعد از خوردن نهار میریم خونه ی مامان من! چند وقتی هست نرفتم! به خودم اومدم دیدم آرشاویر داره گریه میکنه رفتم بالا سرش دیدم پنجره بازه تعجب کردم کی پنجره رو باز کرد از بهزاد پرسیدم گفت نه من حال ندارم بلند شم! بعد آرشا هنوز سه ماهشه منم عمرا منم درو باز کنم ترسیدم حسابی ترسیدم آخه بچه ی یکی از همسایه های مامانم اینا رو دزدیده بودند منم آرشا رو برداشتم! بغلش کردم و هی گریه میکردم بوسش میکردم و گریه میکردم ترسیده بودم خیلی! بهزاد میگفت باد میومده حتما پنجره رو باز کرده بعد پنجره ها رو محافظ میدارم خوبه! یه ساعت نشد بهزاد رفت و با چندتا آهنگر برگشت و در عرض یه ربع برای پنجره ی اتاق آرشا و اتاق ما محافظ گذاشتیم با اینکه طبقه ی چهارم بودیم اما من راضی نبودم!

بهزاد- خیالت راحت شد سارا بیا دیگه آرشا رو بزار توی تختش بیا صبحانه بخور!

- نه بهزاد من وایمیاستم تو صبحونتو بخور بعد آشا رو میدم تو نگه دار باشه!؟

بهزاد- بابا عزیزم خیالت راحت باشه بچه اذیت میشه عزیزم میخوای امروز بریم خونه ی مامان من بعد از خونه ی مامان تو فردا رو میمونیم تا من قفل الکترونیکی بگیرم واسه خونمون همه خونه رو امن میکنم برمیگردیم! باشه؟

-باشه!

بهزاد - خوب بده من پسرمو بعد برو چند دست لباس برای خودت و آرشا بردار برای منم همینطور وسایل مورد نیازو بزار تو یه ساک کوچک و آرشا که ساک خودشو داره!

- باشه! رفتم تو اتاق آرشا یه یه مرده اومد بود داشت تو رو دید میزد منم تا اونجایی که جون داشتم جیغ زدم و غش کردم!

بهزاد

تو آشپزخونه داشتم با آرشای پسرم بازی میکردم که یهو جیغ سارا در اومد یا امام غریب!! با آرشا پریدم تو اتاق دیدم یه ناکس داره زن منو دید میزنه از پنجره آویزون شده من موندم چه جور ی آرشا رو گذاشتم کنار مامانش چنان مشت زدم تو صورتش که پرت شد پایین آتش نشانی پایین بودن گرفتنش و منم از دستش شکایت کردم باید میفهمیدم این بلاهارو کی سر ما میاره!

سارا

- بهوش اومدم دیدم آرشام افتاده روی شکمم و داره گریه میکنه بلندش کردم بلند شدم دیدم باید ارومش کنم بهش شیر دادم داشت اروم میشد که یهو بهزاد اومد گفت میخواد خونه رو بفروشه و یه جای بهتر و یه منطقه ی امن تر خونه بخره خونه شخصی با کلی تجهیزات امنیتی خیالم آسوده شد! گفت: پلیس داره میاد بالا مانتوت رو بپوش و سعی کن آرشارو ول کنی! تا از سینه ام جداش کردم آریده اش رفت هوا!

بهزاد- چش شد؟!

- نمیدونم خودت که میبینی؟

بهزاد - ای بابا! بابایی یه لحظه مامانت رو ول کن بعدا هم وقت میشه بخدا!

- آرشاویر هنوز گریه اش قطع نشد داشتیم کر میشدم دوباره گذاشتم شیر بخوره!

بهزاد- ای بابا! آرشاویر جان من غیرت دارم نمیخوام هرکس و ناکس مامانتو ببینه!

- بهزاد جان بچه نمیفهمه!

بهزاد- باشه!

-شکایت نامه و امضا کردم با کلی دردسر چادر! از دست این وروجک!

بهزاد- سارا جان بیا پایین من چمدون ها رو بر میدارم! چند وقتی توی خونه ی ما زندگی میکنیم

تو اتاق من تا یه خونه ی عالی پیدا کنم!

- باشه فقط میخوام زودتر از اینجا برم!!

بهزاد- باشه خانوم!

بابا- سارا عزیزم بیا اون نوه ی گلمو ببینم آرشاویرمو میخوام بخورم!

- نمیدونم چرا بچه ی من از بچه ی سارینا عزیز تر بود پسر من گازش هم میگرفتی شاید اگه

خیلی دردش بیاد گریه میکنه وگرنه همش خندونه ولی اون اگه بغلش هم بکنی میزنه زیر گریه

مثل سارینا هست لوس و تخس!

بابا - ای قربونش برم من کپی دخترمه!

- یه نگاهی کردم به بهزاد رفته بود تو آشپزخونه روی صندلی نشسته بود و مامانم داشت بهش

میرسید ها! منم حسود رفتم تو آشپزخونه گفتم: یکی دیگه به بچه شیر میده این آقا باید تقویت

شه! رفتم رو پای بهزاد نشستم! بهزاد زد زیر خنده!

مامان- زشته دختر پاشو از روی پای بدبخت شیکست!

بهزاد- نه مامان جون خیالت راحت باشه سارا مثل پر گاه میمونه!

- دستت درد نکنه یهو بگو یُنجه دیگه! بهزاد و ماما خندیدند منم بدبید نگاهشون کردم! دیدم ماما چه کرده قورمه سبزی درست کرده بود من عاشق قرمه سبزی های مامانم هستم! خلاصه نهارم کوفتم شد آرشا از من حسود تر نداشت یه آب خوش از گلوی ما بره پایین!! آخر سرم توی بغل بهزاد آروم شد دربه در مامانشو به باباش فروخت!! بعد فهمیدم قراره دارا ازدواج کنه! دختره اونجا اومد ولی بیشههور همش چشمش روی بهزاد بود ها! هی من میخواستم برم به دارا فحش بدم! اسمش خاطره بود من هی خنده ام میگرفت! هی بهزاد میگفت دفتر خاطره!! خلاصه شب رو رفتیم خونه ی بابا جوون اینا!

بهزاد- مردم! چقدر این دختره نگاه میکرد من آب شدم رفتم زمین!

-میخواستی بهش رو ندی!! گوشه زنگ خورد و رداشتمش نوشته بود آرشام نگاهی به بهزاد کردم موشکفانه نگاهم میکرد!!

بهزاد- آرشامه؟!

-آره!

بهزاد- پس چرا جواب نمیدی؟!

- میذارم؟

بهزاد- چرا ندارم و در حتما کار خیلی واجبی داره ساعت ۱۲ شب زنگیده!!

- باشه! / الو؟

آرشام- سلام عزیزم خوبی کجایی؟!

- ای بابا اینو چیکار کنم! خوبم مرسی تو خوبی؟

آرشام- خوبم مرسی نگفتی؟

- چیو؟

آرشام- کجایی؟

- ای بابا چه گیری داده! خونه ی پدر شوهرم!

آرشام - باشه فدا میام دنبالت بریم بیرون کارت دارم!

- باشه! خداحافظ .

خداحافظ.

بهزاد- چی میگفت؟!

- هیچی گفت بیا بریم بیرون باهات کار دارم!

بهزاد- باشه منم کار دارم ساعت هشت میام!

- مگه فردا تعطیل نیس؟

بهزاد- آره! نه اشتباه کردم بادکترایی که تازه از سوئد اومده قرار ملاقات داریم!

- آهان باش!

- صبح شده آماده شدم آرشاورو برداشتم آدامش کردم آرشام اومد دم در خونه دنبالمون! صبح

بهزاد رفته بود!

آرشام- به به آرشاور جیگره رو آوردی!

- آرشا به عمو سلام کردی!

آرشام- ماشالله هرروز خوشگل تر میشه بزرگ شه باید یه آمبولانس استخدام کنی براش!

- حتما! البته ایشون خودش میخواد دکتر بشه نه! میخواد بشه مثل باباش! راستی آرشام دکتر که

از سوئد اومدن قراره با شما کار کنن؟!

آرشام- چی کدوم دکتر که از چی حرف میزنی؟

- فکر کردم بهزاد بهت گفته! آخه امروز باهاشون قرار ملاقاتم داره!

آرشام- نه به من نگفته وگرنه منم اینجا نبودم! حالا بعدا ازش میپرسم!

- باشه! حسابی رفتم تو فکر چرا بهزاد به آرشام نگفته بود این چیز کوچکی نیست که شاید دروغ

گفته! آه سارا خاک تو سرت تو نمیتونی به شوهرتم اعتماد کنی! اینقدر جفنگ نگو بسه! از تو فکرم

اومدم بیرون دیدم جلوی یه کافی شاپ شیک وایساد منم پیاده شدم رفتم تو یکی از گارسون ها

مارو فرستادن طبقه ی بالا میزای شیکی بود گارسون برامون منو آورد منم شیشلیک سفارش دادم اونم همینطور!

آرشام- سارا امروز باید یه موضوعی رو بهت بگم که فکر کنم به نفعت باشه بدونی! فقط لطفا آروم باش و سعی کن آرامشتو از دست ندی!

- یعنی چی میخواست بگه! گفتم بگو!

آرشام- بهزاد داره بهت خیانت میکنه!

- هه چی میگي تو اصلا این حرفت منطقی نبود تو منو آوردی اینجا که بگی بهزاد داره خیانت میکنه فکر میکنی من حرفاتو باور میکنم!

آرشام- حق داری اما اگه باورت همیشه بریم توی باغ میبینی پشت اینجا یه باغی که مال اینجاس اونو ماندانا اونجاناین کار امروزش نیس خیلی وقته دارن به تو ومن میخندن!

- چرت و پرت نگو الان میرم میبینمشون! بلند شدم ارشایرو بغل کردمش از پله ها رفتم پایین خدارو شکر آرشام باهام نیومد! رسیدم دم در باغ خدا، خدا میکردم اونا اونجا نباشن و قتی به گارسون گفتم آقای آرمانی اینجا هستن گفت آره انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم رتم سمت میزشون یه جای دنج بود رفتم جلو ماتم برد ماندانا دست بهزاد رو گرفته بود و داشتن لبخند میزدن یه لحظه چشم بهزاد افتاد روی من رنگش عوض شد عوضی! پوست لبمو جویدم جوری که زخم شد!

بهزاد- سارا تو اینجا چیکار میکنی!

- سلام بر دکترای سوئدی نمیدونستم ماندانا شده دکتر سوئدی فکر میکردم یه آرایشگر ساده باشه! بهزاد من از دست تو چیکار کنم ایندفع دیگه دوم نیارم تو دیگه نه رنگ منو میبینی نه رنگ ارشایرو برو با ماندانا جونت!

بهزاد- سارا وایسا باهات حرف بزنم!

- نمیخوام زیادی توضیح دادی گوشام پره بسه حداقل دیگه به ماندانا دروغ نگو منو باش فکر میکردم آدم شدی! سوار تاکسی شدم و رفتم خونه ی بابا اینام همه چیرو برای مامانم توضیح دادم اونال هم خیلی ناراحت شدن وقول دادن نزارن بهزاد بیاد اینجا! منم یه آهنگو هی گوش میکردمو گریه میکردم!

این دفعه میرم میرم از پیشت

این دفعه میرم واسه همیشه

حتی میدونم دلتم تنگ نمیشه

باشه میرم، میرم از این جا

راهی نمونده دیگه واسه ما

دیدی چه ساده رفتیم تو خاطره ها

هرگز از من بدی ندیدی

من دلبستم تو بریدی

فرداها رو ساده دیدی

جوابشو چی میدی

میرم تا تو دل ببندی

تا عاشق شی تا بخندی

تا درهای عشقو روی قلب پاکو مهربونت ببندی

این دفعه میرم میرم از پیشت

این دفعه میرم واسه همیشه

حتی میدونم دلتم تنگ نمیشه

باشه میرم، میرم از این جا

راهی نمونده دیگه واسه ما

دیدی چه ساده رفتیم تو خاطره ها

هنوزم عشقمی روحمی جونمی

هنوزم گرمی ناب وجودمی

هنوزم تو تو رویا با منی
توی رویا با منی
روی اشکای گرم رو گونه هام
روی موج بلند بهونه هام
تا ابد جای پای تو مونده
ولی دیگه نمیخوام
این دفعه میرم ، میرم از پیشت
این دفعه میرم واسه همیشه
حتی میدونم دلتم تنگ نمیشه
باشه میرم میرم از این جا
راهی نمونده دیگه واسه ما
دیدی چه ساده رفتیم تو خاطره ها(سپید نجم- ایندفعه)
و به آهنگ دیگه
خیلی دوست دارم بدونم این شبا راحت میخوابی
رویاهات شیرینه یا که مثل من غرقه عذابی
خیلی دوست دارم بدونم پیش من باشی سخته
خونه آرزوهاتو حالا کی واسه تو ساخته
بههم بگو چه حالی داری
وقتی دستام از تو دوره
نمیدونی شب و روزام بی تو خیلی سوت و کوره
بههم بگو چه حالی داری

وقتی من پیشت نباشم

نمک خودخواهیاامو روی قلب تو پاشم

بهم بگو چه حالی داری

خیلی دوست دارم بدونم این شبا راحت میخوابی

رویاهات شیرینه یا که مثل من غرقه عذابی

بهم بگو چه حالی داری

وقتی دستام از تو دوره

نمیدونی شب و روزام بی تو خیلی سوت و کوره

بهم بگو چه حالی داری

وقتی من پیشت نباشم

نمک خودخواهیاامو روی قلب تو پاشم

بهم بگو چه حالی داری (یاسر حمودی با فریدون اسرایبی - چه حالی داری)

- هی آهنگ گوش میکردم و تنها دلخوشیم آرشاویر بود !! چند روزی بود از این فاجعه میگذشت
طی این چند روز! بهزاد روزی هزار بار میمومد خونمون و فقط مامان بابا میپیچوندنش اما بابا گفت
باید اجازه بدیم آرشاویرو ببینه منم مخالفت نکردم! این حماقت خودم بود به بچه چه ربطی داره
باید باباشو ببینه امروز وقتی آرشاویر رو مامانم آوردش بالا آرشا بوی باباشو میداد منم تا تونستم
آرشا رو بوکردم جوری که جیخ آرشا دراومد و اعتراض کرد دیدم توی جیب آرشاویر یه کاغذ
دیدم دست خطش آشنا ست خودش بود بهزاد! نوشته بود:

بهزاد-میدونم حتی دوست نداری اسممو بشنوی اما لطفا اینبار به حرفام خوب گوش بده و کاغذ رو پاره نکن تا نخوندی!! بخاطر آینده ی بچمون! میدونم الان میگی داره خودشو راحت میکنه و نمیخواه غرورشو بشکونه اما خودت نخواستی ببینمت حالا چشما تو روی واقعیت واز کن این همه چیزای که دیدی نقشه ی ماندانا و آرشام بوده آرشام میخواسته تورو برای خودش کنه و ماندانا هم میخواسته من پیشش بمونم تورو خدا باور کن!

- اشک توی چشمام جمع شد چی فکر کردی بهزاد اما نمیتونم تو خیلی دروغ گفتی اگه بار اولت بودشاید میبخشیدمت! یه بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک! اما تو هزار بار جستی ملخک اول برای اینکه بهم دروغ گفتی که از قبل نمیشناختیم و تو عرشیا رو زیر گرفتی و بعد ولم کردی رفتی منو تو اون وضعیت و بهم خیانت کردی!!! بسمه منم لیاقت یه زندگی آروممو دارم فکر کنم!

آرشام- چیه خانومی توفکری؟

- کاغذرو قایم کردم و گفتم سلام خوبی عزیزم!

آرشام- آره عزیز تو چطوری؟

- خوبم اومد نشست لبه ی تختم پیشونیمو بوسید! این چند روزه آرشام از من خواستگاری کرده بود منم برای اینکه کمتر عذاب بکشم بهش جواب مثبت داده بودم و بهزاد اینو فهمیده بود و یه آهنگ خونده بود تمام دلتو میسوزوند اینم از آهنگش!

دل بستم به سختی به دلت

رسیدم از خودم به امن ساحلت

بی تردید من عاشقت شدم

شریک لحظه ها و دقایقت شدم

ترسیدی از اینکه بد بشم

چی دیدی از دلم که از تو رد بشم

من بی تو یه مرگ مزمنم

یه آرزوی پوچ که غیر ممکنم

احساس منو عوض نکن

بمون و خونه رو برام قفس نکن

کابوس نبودنت غمه خیال رفتنت برام جهنمه

میمیرم برای تو هنوز به پای من نشین به پای من نسوز

تردیدت غرورمو شکست

به دست غم سپرد ه هرچی بود و هست

???

دلگیرم از این هجوم درد که تو خیال تو

غم آشیونه کرد

آشوبم من از نبود تو

به من نمیرسه تب وجود تو(تردید- سامان جلیلی)

آرشام- نیلوفر دخترم از دنیا رفته!

- آه چی برای چی عزیزم؟

آرشام- (با لحن گریه) میگفتن سنگ کوب کرده فشارش رفته بوده رو پنج و چهار همش تقصیر مامانشه ازش شکایت میکنم دخترمو گذاشته تو خونه خودش میره با دوست پسرش بیرون!

- تو از کجا میدونی آرشام تهمت نزن شاید خونه بوده!

آرشام- نه آخه بهم زنگ زد گفت بابایی حالم خوب نیس سرم داره گیج میره ازش پرسیدم مامان کجاست گفت که مامان با دوست پسرش یما رفته بیرون اون عوضی جلوی چشم بچم اون دوست پسرشو میبرده خونه و بهدخترم میگفته بره تو اتاقش درهم روش قفل میکرده تا خودش.....

- آروم باش عزیزم! سرشو گذاشت روی سینه هام و گریه کرد ین پسر چیکشیده بود بعد از یه ساعت آروم شد آماده شدم لباس سیاه پوشیدم و برای اینکه حرص زن قبلی آرشامو در بیارم آرشاویرو برداشتم و سوار ماشین شدیم به بیمارستان که رسیدیم بازوی آرشامو گرفتم تا آروم باشه و دادو بیداد سر زن قبلیش نکنه اسمش ویدا بود تازه فهمیدم اون موقع بهزاد گفت ویدا

کارت داره ی کی بود!! آرشام خودارو شکر عاقلانه رفتار کرد و داشت خورش خونشو میخورد وقتی تو چشمات نگاه کردم یه پسر بچه ی مظلومو دیدم این چشمای عسلی چی داشتن انقدر من آروم میشدم! ویدا تا منو آرشام و پرو دید انگار یه سطل آب یخ ریختن روی سرش احتمالا فکر کرده بوده بعد از اون دیگه آرشام عاشق همیشه وقتی بهشون رسیدیم ویدا گفت:

ویدا- به به آقا آرشام ازدواج کردین و بچه دار هم شدی بخاطر این بود دیگه به نیلوفر فراموش کردی بودی هان؟! بین عروسک که خیلی خوشگلی خام آرشام نشو اون پیش من برمیگرده!

آرشام- خفه شو ویدا همه چی بین منو تو تموم شده!

- از اونور یه پسر یه بیرخت اومد جلو و گفت آقا احترام تو نگه دار؟

آرشام- شما کی باشین؟

پسر- من نیما کیانی هستم!

آرشام- هه ویدا اینه اون معشوقت فکر کردم رفتی برد پیتو پیدا کردی اینقدر باهاش پز میدی؟ ویدا خانوم تو باید احترام میذاشتی اونو نمی آوردی حداقل من زمو اوردم!

ویدا- آره معلومه از کجا بدونم اون بچه مال خودتونه چرا زنت لال مونی گرفته!

- منم صبرم تموم شد! لال مونی نشونت بدم! نخیر خانوم من احترام همسرمو نگه داشتیم صحبت نکردم این پسر منو آرشامه!

ویدا - پس چرا انقدر زود بچتون به دنیا اومد صبر نکردین یه ساله بچه دار شدین؟

- منم روشو کم کردم دیدم آرشام نیس و اون پسره رفته پس منم نامردی نکردمو زدم تو پوزش گفتم: خوب عزیزم وقتی یه ماه عسل باشی و هر شب عشق بازی کنی نتیجتش همینه مگه نه؟ ههههههه پوزش بسته شد با بد کسی در افتادی ویدا خانوم!

ویدا- من باورم نمیشه تو چی چی داری آرشام جذبت شده! هان مخصوصا شبا؟

- خوب دیگه این مهارت هایی که فقط من بلدم مردمو برای همیشه برای خودم کنم که برای یه بوسه هم له له بزنه! با لباس های قشنگ و محو کننده ی شب!!

ویدا- وا چقدر بی حیا! من بعد از سه سال نیلوفرمو به دنیا اوردم الانم بخاطر تو مرد! ایشالله بچه
ی خودت هم بمیره بفهمی چه دردی داره!

- منم زیر چشمی نگاهی به اطرافم انداختم دیدم آرشام داره میاد زدم زیر گریه یه اشک های
تمساحی میریختم من که نگو!!

آرشام- ویدا چی گفتی که سارا داره گریه میکنه؟

- (منم با حالت گریه گفتم) آرشام ویدا میگه نیلو رو من کشتم و بچمونو نفرین میکنه بمیره!!

آرشام- غلط کرده! هیچکی مقصر نیست خدا نیلو رو خیلی دوست داشت نخواست گناه کنه بردش
پیش خودش!!

ویدا- الان داری طعنه میزنی؟!

آرشام- پ ن پ دارم آپولو هوا میکنم! بریم سارا جان!

سارا

اگه به تو نمی گفتم حرفامو

اگه نمی گفتم چقدر دوست دارم

الان بودی

شاید اگه نمی فهمیدی اینو

که تو رو زیادی از حد دوست دارم

الان بودی

مثل یه سایه همراوات اومدم

مطمئن شم که تو آرامشی

نمی دونستم خستت می کنم یه روز

تو رو اگه کمتر می دیدمت

اگه می داشتم دلتنگم بشی

این جا بودی کنارم هنوز
بدون تو شبها، پر از غم و سرماست
آره بدون تو تهه راهمه تهه دنیاست
بدون تو شبها پر از غم و آهه
اگه تنها بری، می بینی آخرش اشتباهه
آره این گناهه
نگرانتم می شدم نمی دیدمت حتی چند ساعت
به بودن تو دلم عاشقونه کرده بود عادت
ولی فایده نداشت اون همه تلاش
تو رسیده بودی به آخراش
از خدا می خوام روزات بگذره خوشحال و راحت
از ته دلم زندگی رو با عشق می خوام واست
باز خیسسه چشمم ولی نمی خوام دل تو بسوزه دیگه برام
بدون تو شبها، پر از غم و سرماست
آره بدون تو تهه راهمه تهه دنیاست
بدون تو شبها پر از غم و آهه
اگه تنها بری، می بینی آخرش اشتباهه
آره این گناهه
خوشحال و راحت
عشق می خوام واست
خوشحال و راحت

عشق می خوام واست

خوشحال و راحت

عشق می خوام واست

- نمی دونم چرا این بهزاد کارو زندگیشو ول کرده چسبیده به خوانندگی چند وقته خیلی هم معروف شده!! دخترای زیادی براش میمیرن!! امروز تولدمه ۴ بهمنه!! آرشام نیس رفته یه کنگره توی آمریکا شغلش دیگه اما بهزاد نرفته بهزاد رو دعوت کردم با بهناز بیان چون وقتی داشتیم با تلفن با بهناز صحبت میکردم فهمیدم دلش برای آرشاویر تنگ شده حق داشت عمش بودها!! خلاصه آماده شدم آمیتیس اومد و منو درست کرد خیلی ماهرانه آمیتیس توی آرایشگاه ماندانا تعلیم میدید و برام خبر رسوند که بهزاد از ماندانا جدا شده و ماندانا خودکشی کرده میگفت بهزاد حاضر نشده بره ملاقاتش! هم یه جورایی برای ماندانا دلم سوخت هم یه جورایی خوشحالم! برای امشب یه لباس بلند شکلاتی دکلمه ی قلبی که بالاش ساده اما پایینش حسابی کار شده بودها! منم یه آرایشی که به لباسم میومد سایه ی قهوایی و یه رژ مسی مایل به قهوایی کلا خوشمیل شده بودم نه اینکه فقط خودم بگم هرکی منو میدید اینو میگفت ها! آرشاویر دست دارا داداشم بود منم دنبال بهزاد گشتم پیداش نکردم وقتی برگشتم چشم تو چشم شدیم! دلم برای اون چشمای سیاهش که روی شبو هم کم میکرد تنگ شده بود!

بهزاد- به به بالاخره افتخار دادید منو ببینید خانوم میلادی؟

- وا چرا این انقدر سروسنگین شده بود درسته طلاق گرفتیم اما چرا حس خوبی ندارم چرا فکر میکنم این آغوش هنوزم برای منه چرا حس مالکیت دارم! خدایا این فقط خوابه دیگه! نه! داره سرم گیج میره! اما فقط چشمامو میبندم تا چیزی نفهمه فقط یه قطه اشک نه نیا تورو خدا نیا ای اشک لعنتی!

بهزاد- سارا حالت خوبه؟! چیزی شده بیا بشین!

- دستمو گرفت و منو نشوند روی کاناپه و رفت با یه شربت برگشت به ور یه جرعه خوردم و گفتم خوبم!

بهزاد- مطمئنی؟

- آره بهزاد خوبم!

بهزاد- باشه من میرم پیش آرشاویر میخوام یه دل سیر ببینمش و قراره برم فرانسه!!

- ووای چرا!!! خیلی جلوی خودمو گرفتم بگم نرو بمون اما این غرور لعنتی آخر کار خودشو کرد نتونستم صحبت کنم فقط یه بغض لعنتی راه نفس کشیدنمو سد کرده بود فقط سرمو تکون دادم! اونم رفت پیش تنها دلخوشیم آرشاویر! توی مهمونی آرشام یهو زنگ زد و ازم معذرت خواهی کرد و تولدمو تبریک گفت! داشتم داغون میشدم بهزاد داشت با خاطه میرقصید من مونده بودم دارای بی غیرت چرا هیچی نمیگه دیدم سر دارا با مونا خواهرشوهر سارینا دل و قلوه ردو بدل میکنن پس بگو چی انقدر دارا رو سمت اون خانواده جذب میکرد فکر کردم دوچهار تا کردم دیدم این خاطره ول کن نیس پس باید کاری کنم که هم دارا از دستش راحت بشه هم من خیالم راحت بشه پس نشستیم با آمیتیس نقشه ریختیم روی هم بعد به سهیل که یکی از پسر دایی هام بود گفتم یه کاری کنه که من از دستش راحت شم گفتم دارم دغ میکنم اونم گفت بامن!

بهزاد

- خدایا چرا سارا وقتی بهش گفتم دارم میرم فرانسه گریه کرد یعنی هنوزم امیدوی هست! از خاطره جدا شدم!! بچه پرو! رفتم سمت بهناز ازش پرسیدم گفت آرشاویررو سارا برد عوضش کنه! منم رفتم بالا سمت اتاق سارا که شنیدم داره یه صداری گریه میاد که داره با کسی صحبت میکنه!! در اتاق رو باز کردم دیدم خاطره داره به سهیل پسر دایی سارا میگه تورو خدا این قضیه رو به دارا نگو چه قضیه ایی متوجه ورود من نشدن سهیل گفت من مطمئنام میرم میگم تو بوی که به ماندانا نقشه کشیدی که تو بیتا رو با بهزاد آشنا کنی تو بودی رفتی به آرشام این همه چیزارو گفتی و تو بودی نقشه کشیدی به بهزاد نزدیک شی همین یه ذره عشق بین سارا و بهزاد منونده رو هم تو از بین ببری!! ولی کور خوندی من همه ی اینارو به دارا میگم و به سارا هم همینطور!! منم پریدم وسط شون گفتم: چی میگی سهیل اینا به ماندانا ربط نداره!!! مطمئنام!

سهیل- باورت نمیشه بیا اینم عکسشون!!!

- عکس درست بود آرشام داشت با خاطره صحبت میکرد و سهیل یه ضبت به من داد منم گوش کردم صدای آرشام و ماندانا و خاطره بود که داشتن باهم صحبت میکردن آرشام سارا رو میخواست ماندانا منو!! انگار یه سطل آب یخ ریختن روی سرم رفتم سمت در که دیدم سارا

وایساده و دارا بغل دستشه!!! سارا پرید تو بغلم خودم مونده بودم فقط تا تونستم موهاشو بو کردم! و اونم گریه میکرد یه جور گریه ایا منم گفتم: آروم باش عزیزم همه چی تموم شد میدونم باید چیکار کنیم!

سارا- چی کار بهزاد هان هرکاری کنیم اینا دوباره مارو ازهم جدا میکنن!

- اون بامن! توی ذهنم نقشه ی انتقام بزرگی بود جور ی که میخواستم ماندانا رو زیر کنم و خرخره ی آرشامو بجوم فقط به خاطره گفتیم هیچی نگه چون آبروش میرفت جلوی همه پس دهندشو بست قرار شد منوم سارا انتقام بگیرم انتقام لحظه هایی که میتونستیم پر از عشقش کنیم اما نتونستیم! بخاطر یه عده حسود شما به زندگی ما چیکار دارید!

سارا- بهزاد قول میدی هیچ وقت نری فرانسه!

- قول نمیدم چون! خواستم بترسونمش!! از بغلم اومد بیرون گفت:

سارا- چون چی نگو که؟

- میگم قول نمیدم چون قراره باهم بریم من و تو و آرشاویر باهم میریم هم کار من صافو سوف میشه هم چند وقت اونجا ماندانا و آرشامو حرص میدیم و نقشمونو عملی میکنیم!!

سارا- من نمیتونم اونجا بینم تو، تو بغل ماندانا باشی نمیتونم دووم بیارم درک کن!

- نه آخه من میتونم بینم آرشام بهت دست بزنه بینم میبوستت!

سارا- _____هزاد!

- جانم!

سارا- بچه نشو نمیدارم همچین اتفاقی بایفته اما اگه روزی تو بخوای ماندانا رو ببوسی نمیتونم هردو تو نو میکشم!!

- باشه بابا من دیگه باید برم!!

سارا- میخوای بری؟!

- پ ن پ بمونم باهم بخواییم ببخشید هنوزم نامحرمیما!!!

سارا- تورو خدا بمون اصلا اگه تو نمیمونی من....

نیوشیدم وقت نداشتم شلواریمو پوشیدم و شالمو سرم کردم و رفتم بیرون بهزاد آرشاویرو بغل کرده بود و رفت سمت ماشین من جلو نشستم و آرشاویرو گرفتم آرشاویر گریه میکردو جیغ میکشید میخواستم بهش شیر بدم بخوره که بهزاد نداشت گفت تب داره شیر بهش بدی استفراغ میکنه!! حالش بدتر میشه منم ترسیدم و سعی کردم ارومش کنم!!

بهزاد-آرشاویر ترسیده سرشو بزار روی سینت تا صدای قلبتو بشنوه بفهمه مامانش پیشش امنیت پیدا کنه آروم میشه و انقدر دستو پا نمیزنه فقط از درد جیغ میکشه چون دلدردهم داره!! چیزی دادی خورده!!!

-مامانم یه ذره آش داده بود بهش!

بهزاد- به به! (با یه حالت عصبانی گفت) آخه کجای دنیا به بچه ی سه ماهه که غذای اصلیش شیر بهش آش میدن!

- آروم باش بچه ترسید من گفتم بهش بده لازم نیس به مامانم چیز بگی!! بعدشم میدونم اشتباه کردم درسته نمیخوام به مامانم توهین کنی مامان من سه تا بچه بزرگ کرده خودش میدونه دیگه باید چیکار کنه! بهزاد دستمو با دستش گرفت گفت!

بهزاد- ببخشید من اصلا منظورم به مامانت نبود خدانشاهده من اونو مثل مامان خودم دوستش دارم ولی تو هم مقصر نبودی مقصر منم که گذاشتم این اتفاقات بیافته!! که بخوایم ازهم جداشیم و این بچه اینجوری بشه!! داریم میرسیم دیگه!

- وقتی رسیدیم اونجا بچه رو دادم دست پرستار اونم گفت باید ببرش پیش دکتر شانس آوردیم دکتر داشت میرفت و بیشتر شانس داشتیم که دوست بهزاد بود و موند و آرشاویرو معاینه کرد و گفت حالش وخیم نیس و شربت نوشت با آمپول که بزنه تا آروم بشه!!و گفت باید محبت ببینه!!!

بهزاد- خوب دیگه بریم خونمون!!

-منظورت به خونه ی مامانم ایناست دیگه!!

بهزاد- نخیرم میریم خونه ی من!!

- همین یه امشب؟

بهزاد- چی فکر کردی؟

- بهزاد وایسا میخوام پیاده شم! وایسیا! و گرنه میبرم بیرون! خندید و گفت:

بهزاد- با آرشاویر میخوای پیری بیرون! حداقل بچه رو بده به من خودتو از ماشین پرت کن بیرون!

- حرصم در اومد من اصلا براش مهم نبودم فقط یه جیخ کشید! زد کنار پریدم بیرون آرشارو بغلم کردم کیفمو انداختم رو دوشم و رفتم اونم پیاده شد! گفت:

بهزاد- کجا میری کله شق بچه سرما میخوره!!

- یه نفس بلند کشیدم و طوری فرض کردم که صداتو نشنیدم! و ادامه دادم بچه پرو اصلا نمیگه توهم وجود داری بچه!!! نمی دونم چرا یه قطره اشک ریختم همون یه قطره تبدیل شد به یه دریا!!! پاشنه های بلند کفش اذیتم میکرد چون آرشاویرم بغلم بود وزن زیادی داشت روشن میومد!! نمیشد کفشامو در بیارم پاهام یخ میزد تو اون سرما شالمو که بافت بود باز کردم صورت آرشاویرو گذاشتم بین گردنم گرمش شه و شالو بستم صورت آرشاویر پوشونده شد بیدار بود اما چون بوی منو حس میکرد آروم بود! یهو دیدم یه ماشین اومد جلومون پیچید! یا امام صادق!!! ساعت ۲ نصفه شبه!! یه پسره ی جون اومد پیاده شد گفت خانومی چرا تنهایی میخوای امشب بیای پیش من خوش میگذره!! هی رفتم عقب گفت چرا ترسیدی خوشگله قربون اون چشمانت!!! حاله داشت بهم میخورد فقط گفتم عوضی برو گمشو!!! اونم مستانه خندید مردتیکه لجن!!! هی اومد جلوم منم عقب تر میرفتم یهو چشمامو بستم چون خیلی نزدیک شده بود!! یه لحظه فکر کردم رفته وقتی چشمامو باز کردم دیدم بهزاد داره پسره رو مثل گونی پیاز میزنش!! مشت که میره هوا و میره تو دهن پسره و داد میزنه با زن من چیکار داری! هان! پسره گفت خاک تو سرت زنتو این موقع شب ول میکنی تمام مردها دنبالش میان!!! اونم نامردی نکرد و حسابی زدش و اومد دستمو با عصبانیت کشید با لحن خودش گفتم! آروم باش بچه بیدار میشه!!!

بهزاد- سارا خفه شو فهمیدی خفه!!

-نفس تو سینه ام گره خورد عوضی چطور جرأت کرده به من بگه خفه شو!!! سوار ماشینش شدم گریه میکردم جوری که اگه منو میزدم اینجوری گریه نمیکردم ولی انگار منو از نظر عشقی، روحی، جسمی پس میزنه مگه من خیانت کردم!! ماشینو نگه داشت یه جا تو ذهنم گفتم الانه که آرشاویرو ازم بگیره از ماشین پرتم کنه بیرون این ازش بعید نیس!! روشو کرد به من و گفت:

بهزاد- عزیزم نمیخواستم ناراحت کنم فهمیدی!! من فقط عصبانی بودم اگه سر بچم اتفاقی می افتاد چی؟!

- بچم بچم!! چرا بچمون نه هان!! فقط آرشاویر برات مهمه آقا نترس اون مرده میخواست با من خوش بگذرونه با بچه کاری نداشت البته برات مهم نیست که من چیزیم بشه من دختر پیغمبرم خدا همیشه هوامو داره! راستم میگی بچم اصیب میدید آره دوست داشتیم با اون مرده... یه طرف صورتت داغ شد!!! دستم رو گذاشته بودم روی صورتت با چشمای خیسیم تو چشمای مشکی بیرحمش نگاه کردم!!!

بهزاد- (با لحن گریه) ت... تو غ.. غلط کردی بجز من با کسی باشی فهمیدی توفقط برای منی فهمیدی!!!؟ نمیدارم دست کسی بهت بخوره!!! تو مال منی نه تنها جسمت رو حتم برای منه فقط برای من!!

- آی من عاشق این خودخواهی یای بهزادم!!! همینو میخواستیم بشنوم برام مهم نبود چکم زده فقط این مهم بود که هنوزم دوستم داره!!! سرمو انداختم پایین دیدم بچه داره ضجه میزنه!! دکمه های پالتمو باز کردم و سینمو در آوردم و دادم به آرشاویر شیر بخوره بچه گناهی نداشت که!!! دیدم بهزاد عجیب زل زده به سینه ی من منم شرمگین که چه عرض کنم آب شدم رفتم زمین اونم با لذت داشت به من نگاه میکرد خواستم مثل قدیما شیطنت کنم برام مهم نبود نامحرمه بالاخره بابای بچم که هست!!! سرمو بردم نزدیک صورتش تو چشماش نگاه کردم لباهمو خیس کردم اونم بی جنبه تا لبامون به هم رسید آرشاویر زد زیر گریه به آرشا نگاه کردم گفتم مامانی!! بهزاد- بابایی زدی تو کاسه کوزمونا!!!

- بعد یه چشمک زد و گفت امشب که نه همیشه پیش من میمونید ولی باید بریم یه صیغه بخونیم فعلا بعد از انتقاممون عقد میکنیم! فقط نگاهش کردم یه نگاه مملو از عشق و عاطفه!!! بعد ماشینو روشن کرد رفتیم خونه آرشاویر روی تختش خوابوندم!!! رفتم توی اتاق خودمون هیچی دست نخورده بود همونجوری بود انگاری برنگشته بود اینجا!! داشتیم دورو برم نگاه میکردم مو به تنم سیخ شد هنوزم عکس عروسیمون توی اتاقمون بود برگشتم برگردم تو اتاق آرشاویر بخوابم که دیدم یکی از پشت بغلم کرد بهزاد بود از پششت سرشو کرد لای موهام و گردنم داشت مورمورم میشد همونطوریکه تو بغلش بودم برگشتم رفتم توی بغلش اونم روی موهای منو بوسید!! نمیدونم چرا هیچ حس گناهی نداشتیم انگار هنوزم بهم محرم بود!!! منم صورتت رو بردم بالا واون پیش دستی کرد و منو بوسید یه ربعی اینجوری بودیم بعد دو دستو گرفت و بد توی پذیرائی و بهم گفت یه سوپرایز داره برام منم رفتم دیدم یه بسته بزرگه بازش کردم اوه خدای من این که یه لباس عروس بود چرا لباس عروس!! بهم گفت که قراره یه مدل شم اونم مدل دوماد بشه برای مزون

بهناز باید عکس بندازیم منم فکر کردم این عکسارو آرشام ببینه داغ میکنه!!!! دوباره رفتم تو فکر چرا آرشام خواست من به زور برم طرفش با این همه نقشه من اگه میخواستیم با میل میرفتم طرفش اما اون باید به انتخاب من احترام بذاره!!! به خودم اومدم دیدم ساعت سه نصفه شبه نفهمیدم کی خوابم برد فقط ساعت یازده بیدار شدم دیدم بهزاد بغل دسته بلند شدم دیدم آرشاویر بلند شده داره با پاهاش بازی میکنه!!! قربونت برم من عروسکم!!! با اینکه پسر بود مثل دخترا خوشگل بود به نظر من و بابام آرشاویر از دختر سارینا خوشگل تر بودو آروم تر بچه سارینا مثل خودش جیغ جیغو بود!!! سارینا هم که ماشالله باشه الانم دوباره حامله اس نمیدارن این یکی یذره بزرگ شه معنی محبتو بفهمه نخواد محبت پدر مادرشو با یه بچه دیگه تقسیم کنه یه وقت دیونه نشه!!! راستم میگم دیگه بچه تا سن پنج و شیش سالگی محبت نیاز داره چیزی که من فقط از طرف بابام میگرفتم مامانم که سرش به سارینا و دارا بند بود!! منم که آدم نبودم بلندش کردم بهش شیر بدم دیدم خودم ضعف دارم دیدم تو یخچال هیچی نیس!!! زنگیدم نگهبان از سوپر مارکت یه خورده خرتو پرت برای صبحخونه و ناهار چیز بخره واسه شب میریم خرید!!

مرده اومد پولشو دادم! و برای صبحخونه پنکیک شکلاتی درست کردم و بهزاد از خواب بلند شد و منو بوسید بهش گفتم دم صبحی برو صبحخونتو بخور! بهزاد خندید و پنکیک رو خورد و گفتم: چطور بود گفت!

بهزاد- اووووووووم خوشمزه بود ولی نه به اندازه ی لبای تو شیرین نبود!

- منم خجالتی کشیدم که نگو آرشارو بردم تو اتاقش پوشکشو عوض کردم واو چه گندی زده بود بچم بردم تو حموم شستمش و اومدم بیرون لباس گرم تنش کردم هوای بهمن دزده سلامتی رو میدزده مخصوصا برای بچه!!! یه بلوز سرهمی آبی مخملی با یه کلاه موشی بچم شده بود موش کوچولوی مامانش نفسم عاشقش بودم! بدون آرشاویر نمیتونستم نفس بکشم!!

بهزاد- خانومم مگه نگفتی بریم بیرون خرید خوب بریم!!

- بلند شدم و رفتم آماده شدم و پالتوی آرشاویرو تنش کردم شالگردنشو تنش کردم جوراب های مخملی آیشو پاش کردم!! چه جیگری شده بود پسرم!!!!

بهزاد- قربون صدقه بسه!!! بریم دیگه مردم از گشنگی!!

- یه ذره با حالت ناز نگاهش کردم!!

بهزاد- اینطوری نگاهم نکن خاله سوسکه درسته قورت میدما!!!!

- یه جورایی انگار قند تو دلم آب کردن!!! فقط نگاهش کردم!!!! با تمام عشقم!!!!

بهزاد- گفتم اینجوری نگاهم نکن گوش ندادی حالا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!!!

- دنبالم کرد!!! هی میخندیدم!!!! یه دفعه صدای آیفون اومد!!!!

بهزاد- یا امام صادق!!! کیه!؟

- نمیدونم!!!!

بهزاد من میرم ببینم!!!!

- آرشاپرو بغل کردم رفتم سمت در!!! کـــــــــــــــــــــی!!!! مستانه اینجا چه غلطی میکرد!!!! اومد

تو منو بغل کرد زد زیر گریه جووری که فکر کردم الاناست کور بشه از بس اشک ریخت و بهم

گفت که ماندانا قسط داره تورو بکشه!!!! مگه من شیشم!! بچه پرو چه فکر کرده بود!!!

بهزاد- غلط کرده!!!!

مستانه - حالا از ما گفتن مواظب باشید!!!! ماندانا هنوز نمیدونه که شما باهمین!!!!

- مستانه رفت ماهم با اعصاب خورد رفتیم بیرون توی راه خیلی عصبانی بود و سه بار نزدیک بود

بریم اون دنیا من با چشم خودم ازرائیل رو ملاقات کردم!!!! (خوشتیپ بود) منم هیچی نگفتم و

مشغول ور رفتن به لباس آرشاپرو شدم اون داشت شیر میخورد!!!!

بهزاد- خواستم یه روز خوبی بشه نشد!!!!

- من یه فکری زد به سرم که بریم اصفهان خونه ی عمه فروغ خیلی دلم براش تنگ شده بود

پس زنگ زدم هماهنگی کردم و رفتیم اصفهان تو راه بهزاد زد کنار و پیاده شد و رفت و یه مغازه

دیدم با سوهان برگشته موشکفانه نگاهش کردم اونم منو چپ چپ نگاهم کرد و بلند خندید!!!!

هیییییی بچه رو به زور خوابوندمش!!!!

بهزاد- خوب سوهان خریدم تا دست خالی نریم زشته از این کار بدم میاد!!!!

- بهزاد اخلاقش خیلی خوب بود و معتقد بود که دلیل نداره به جایی میریم دست خالی بریم و

میگفت دلیل خوبی نیس که مردم فکر کنن داریم ترحم میکنیم و بعضی ها وضاعت مالیشون به

سطح ما نمیرسه و میگفت این حرف اشتباهه اما آرشام اینجوری نبود!!!! خیلی مغرورانه تصمیم میگرفت!!!! هیچ وقت به مردم فکر نمیکرد!!! ولی مهربون بود شاید جلوی من اینجوری رفتار میکنه!!!! شاید میخواست اینجوری راهی تو دلم پیدا کنه تا خودشو جا کنه!!!! آبروی منو آبروی خانواده ی منم برد!! اصلا به فکر من نبود نمیگفت!!!! من افسرده میشدم آخه مگه عشقم زوری میشه!!! منو بدست بیاره!!! اون به من خیانت کرد یعنی چی من آدم نبودم یعنی برای آرشاویر نگران نبود نمیگفت اون باباشو میخواد بعضی وقتا خودمم آغوش بهزادرو میخواستم نه آرشام!!! نمیتونستم بدون بهزاد زندی کنم!!! رسیدیم اصفهان!!! خیلی خوب بود تو راه انگار نه انگار توی جاده بودیم انگار پرواز کردیم فکر کنم به من خیلی خوش گذشته بود!!!! من کلا دلم خوش بوده!!!! چه میشه کرد عاشقشی و هزار دردسر!!!! منم چیکار کنم!!!! دوستش دارم دیگه!!!!!!

بهزاد- ال_____ و کجایی؟؟؟؟؟

- چی؟

بهزاد- چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی!!! بچه خودشو گشت!!!!!!

- یه نگاهی به آرشاویر کردم دیدم عجیب سرش خم شده سمت سینه ام!! فهمیدم ناقلا گشنه اشه منم پرو همونجا بهش شیر دادم اصلا برام مهم نبود بهزاد محرم یا نامحرم!!!!

بهزاد- رسیدیم!!! پیاده شید!!

- پیاده شدم ساک آرشاویرو بهزاد برداشت و اومد طرفمون بعد از احوال پرسی رفتیم بالا عمه بهمون یه اتاق که چه عرض کنم یه خونه داد!!! و گفت راحت باشیم قرار شد شب بریم سی و سه پل!! اونجا سهیل پسر عمه ام بود سهیل نمیدونم انگار با بهزاد خوب نبود و فکر کنم واسه این بود سهیل منو خیلی دوست داشته اما چه کنم منم سهیل رو دوست داشتم اما به عنوان داداش!!!

مثل دارا دوستش داشتم!!

بهزاد- سارا؟

-- جانم؟

بهزاد- با گوشو بگیر مامانته!

- مامانم!؟

بهزاد - چیه تعجب کردی؟

-مامانم فهمید پیش تو ام؟

بهزاد - پ ن پ!

- وای!!!!!!

بهزاد- واه مگه پیش آقا گرگه ایی واقعا که بیا گوشو رو بگیر!!

- گوشو رو ازش گرفتم!

- الو.....

مامان - الو سلام دخترم خوبی مامان؟ آرشاویر چطوره!!

- خوبه مامان اتفاقی افتاده!!

مامان - سارا آرشام زنگ زد بهش نگفتم رفتید اصفهان گفتم رفتی با دوستات کیش!! خوب بعد

بههم گفت که تا دوسال دیگه نمیتونه بیاد!!

-اووووووووف خدارو شکر اما مامان ما قرار شده با بهزاد بریم فرانسه مامان وست ندارم کسی

چیزی بفهمه باشه!!!

مامان - باشه عزیزم کاری نداری؟

-نه مرسی مامان خداحافظ!!

مامان - خدا حافظ.

- منم دیدم بهزاد بهش بر خورده بده نرم از دلش دربیارم!!! آرشاویر خواب بود رفتم تو پذیرایی

اون جایی که عمه فروغ داده بود دیدم بهزاد نشسته رو کاناپه داره اخبار میبینه!! منم از پشت

دستم دور گردنش حلقه کردم!!! سرمو بردم نزدیک صورتش گوشو بوسیدم!!!!

بهزاد- نمیترسی گونه ی آقا گرگه رو میبوسی!!

- منم یه اخم ظریفی کردم و خودمو ناز کردم براش و گفتم: سارا این آقا گرگه رو تا حد مرگ دوستش داره!!! سرمو کج کردم هنوزم آویزون گردنش بودم موهام یه طرف آویزون بودن یهو دستمو گرفت و منو نشوند روی پاهاش هنوزم دستم دور گردنش بود!

بهزاد- و این آقا گرگه طعمه شو با هیچکی تقسیم نمیکنه!!!

- سرشو آورد نزدیک صورتم منم پرو خندیدم مو بوسیدمش و بعد یه بوسه ی طولانی بالاخره دل ازم کند!! منم گفتم: چه عجب سیر شدی!!!

بهزاد - من هیچ وقت سیر نمیشم!! سیر نمیشم از زندگی کردن باتو!! دوست داشتن تو!! بوسیدن تو!!! بو کردن موهای تو سیر نمیشم!!! هیچ وقت سیر نمیشم!!!

- سرشو آورد نزدیک که دوباره ببوستم دیدم صدای نعره ای ارشاویر بلند شد!! زود خودمو ازش جدا کردم پریدم وسط اتاق دیدم ارشاویر داره ضجه میزنه منم پریدم بغلش کردم بوسیدمش جوری که داشت آروم میشد خدارو شکر این بچه چه زود آروم میشه!!! فقط کافیه بفهمه تو بغل مامانشه امنیتو زود حس میکنه!!!! خداروشکر آروم شد!!

بهزاد- چی شده بود؟

-هیچی بلند شده بود دیده بود من نیستم ترسیده بود!!

بهزاد - منم اون روزایی که ازم جدا شده بودی وقتی از خواب بلند میشدم میدیم تو بغل دستم نیستی آرزو میکردم تو خواب میمردم!!

- یه قطره اشک ناخودآگاه اومد روی صورتم سرمو انداختم پایین اومد نزدیکم دستشو گذاشت رو صورتم!!!

بهزاد- نریز این اشک هارو نمیخوام نمیذارم!!! این چشما دنیای منن نمیذارم اذیت شن نمیخوام غم توشون دیده شن!!

- منم فقط سکوت کردم شاید بهترین جواب برای عشق همین سکوتی که من کردم بود!!!

بهزاد- عمه فروغ چیزی نپرسید که ما.....

-نذاشتم حرفشو ادامه بده گفتم عمه نمیدونست ما ازهم جدا شدیم الانم که رفتیم صیغه خوندم اومدیم اینجا بهم محرمیم دیگه!!

بهزاد- بر منکرش لعنت!!

-بریم پایین زشته اینجا موندیم خستگیمون در رفت!!

بهزاد- بفرماید پرنسس!!

- منم خندیدم آرشایرو بغل کردم رفتیم پایین اصفهان شباش خیلی سرترا ز تهرانه ها!! شام رفتیم کوه صُفه اونجا یه کوه بزرگ خیلی خوشمیل هست که میتونی بری بالاش من میخواستم برم تا بالا اما بهزاد گفت نمیخوام زمو بچم بمیرن!!

خلاصه خیلی هم خوش گذشت اما بسیار سرد بود منم حسابی آرشایرو پوشونده بودم!! که خدایی نکرده سرما نخوره منم که شانس ندارم ک یهو میبینی سرما خورد اونوقت سفرم کوفتم میشه!! خلاصه شب خوبی رو گذروندیم!! خیلی به من خوش گذشت اونجا با پریسا دختر عمه فروغم بودم پریسا تازه ازدواج کرده بود و خدارو شکر زندگی خوبی داشت برایش خوشحال بودم چون پریسا قبلا ازدواج کرده بود و نامزدش ولش کرده بود و باعث شده بود پریسا افسردگی سختی بگیره!!!!!! الان هم خدارو شکر خوشبخته!!! و منم بیشتر از همه چی خوشحال بودم که بهزاد باهانش خوب گرم گرفته بوده!!!!رو مو کردم رو به پریسا و گفتم: پریسا بچه نیخوای ؟

پریسا- فکرشو نکردم ما تازه یه ساله ازدواج کردیم البته پرهام میخواد اما من میگم هنوز زوده تو چرا انقدر زود بچه دار شدی؟

- از دستم اومد بیرون!!!

پریسا - ینی الان بچتو نمیخوای!!! اگه نمیخوای من یه دوست دارم دربه در دنبال بچه اس قیمت خیلی خوبی هم میده !!!

- پریسا_____؟ من عاشق آرشایروم حتی فکرشم آزارم میده نفسم بهش بسته است یه دقیقه گریه کنه دیونه میشم!!!! بعد همچین بدم نشده به نظرم من موقع بچه دار شدنم بود به سن بهزادم میخورد دیگه نمیخواستم که پیر شم بچه دار شم!!!

پریسا- ببخشید فکر کردم.....

-نه لازم نکرده فکر کنی پریسا با احترامی برای تو قائلم چون مثل آبجیم میمونی بهت چیزی نگفتم!!!

پریسا - ببخشید نمودونستم انقدر بهت بر بخوره!!!

- میخواستم بزخم لہش کنم که صدای عمه فروغ بلند شد که گفت دیر وقت شده بریم خونه بخوابیم!!! وسایلو جمع کردیم رفتیم خونه ی عمه میخواستم پایین بخوابم که گفت نه پایین زیاد گرم نیست اتاقاش بچت و خودت سرما میخوری نمیخوام سرما بخوری!!! خداییش اتاقاشون خیلی سرد بود پریسا هم با شوهرش اومده بودن اونجا بعد نمیشد ما پایین بمونیم رفتیم بالا منم از کیفم مسواکی که نو خریده بودم و خمیر دندونمو برداشتم رفتم تو دستشویی مسواک زدم اومدم بیرون دیدم بهزاد داره با آرشاویر بازی میکنه یهو چشمام چهار تا شد!!!
خدا...دای من آرشاویر با این که بچه اس نمیداره کسی دست به لبش بذاره باهش بازی کنه همیشه اخم میکرد میزد زیر گریه بدش میمود مثل خودم بود اما بهزاد داشت با لباش بازی میکرد دستشو میداشت روی لب آرشا و میگفت پیشتی موشه!!! و بچه هم ریسه میرفت خوشحال شدم که آرشا باباشو دوست داره بیشتر از من!!! (یه ذره حسودیمم شد!!!)

بهزاد- به چی فکر میکنی خاله سوسکه!!!

-بهزاد- زادا!

بهزاد - ببخشید!! فیونا!!!

- بهزاد!!!

بهزاد- آهان نامادری سیندرلا!!!

- اصلا من قهرم!! رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم یهو دیدم داره دلم یخ میشه!! دیدم بهزاد ورداشته یه تیکه یخ ورداشته و روی دل من گذاشته!!! بهش گفتم چی کار میکنی دلم یخ زد!!!

بهزاد- آخه زیبای خفته خوابیده بودن میخواستم ببینم با احساس سرما بلند میشه یا نه!!!

-یه لبخند زدم!!

بهزاد- دیدم زیبا خفته مون قلابیه!!!

- من آره من قلابیم!!! از چین صادر شدم!!!

بهزاد - خوبه خودتم میدونی!!

- آره میدونم چون ماندانا بهم فهموند من قلابیم برات!!! (برو بچ تیکه رو حال میکنی!!!)

بهزاد- سارا نزن جاده خاکیا و گرنه.....

- وگرنه چی بگو میخوای بزنی بزنی!!

بهزاد- خودت مجبورم کردیا بعدا نگی بهزاد بیشعوره!!!!

- هههه مگه نیس....

لبهام قفل شد مونده بودم چیکار کنم!!! یهو دیدم لباسم در اومد و.....

بهزاد

- تا صبح باهم بودیم جوری که دلم برای سارا سوخت دیگه ساعت چهار خوابیدم الانم ساعت نه صبحه از خواب بلند شدم میخواستم ببینم چه جوری میتونم آرشامو بچزونم که کسری از دردی که من کشیده ام رو بکشه یا نه کمه شه باید بیشتر از اونی که من اذیت شدم زجر بکشه وقتی میبینم که من دارم حرصش میدم و فقط میترسم سارا کم بیاره نتونه دووم بیاره سر بیشتر مشکلات بزرگی که روبه رومونه مثلا عامل اصلیه همه فتنه ها ماندانا ازش متنفرم من از اولم گفتم برام مثل یه خواهره چون قلبشو عمل کرده بودم میگفت عاشقم شده اولاً اصلاً باهاش کاری نداشتیم اما ان اصرار داشت باهاش باشم و باهم ازدواج کنیم و خانواده ی من فهمیدن همچین دختریه نمیداشتن منم از بین برم ماندانا مشکل روحی داشت قبلاً ازدواج کرده بود و خلاصه ماندانا حامله میشه و بچش میافته شوهرشم ولش میکنه برای همیشه بعد ماندانا دیونه میشه میبرنش دیونه خونه!! بعد از یه چند سالی فکر میکنن آروم شده و به خواست داداشش عرشیا میارنش بیرون تا اینکه من هواسم نبود مست بودم از اون طرف هم فاطیما نامزد قبلیم مرده بود با اینکه دوستش نداشتیم اما فکر میکردم اگه یه خوره بهش توجه میکردم خودکشی نمیکرد!!! ولی دیگه دیر شده بود هم عرشیا مرده بود هم فاطیما!!! خدایا من قاتل نیستم!!!

سارا- بهزاد نمیخوای بخوابی امروز باید برگردیما بگیر بخواب خسته نباشی میخوای رانندگی کنی!!

- عزیزم من خسته نیستم خوابم نمیاد خیالت راحت هروقت خوابم میومد بهت میدم تو رانندگی کنی!!!

سارا- خوب من میخوام یه ذره دیگه بخوابم خسته ام!!!

- تو چشماتش یه شیطونی بودها گفتم: نکنه دوباره حوس کردی روی حسای من رژه بری!!!

سارا- _____ه!!!! توروخدا بذار بخوابم!!!

- بخواب عزیزم! روی موهاشو بوسیدم و رفتم پایین صبحونه خوردیم راه افتادیم به سمت تهران تو راه خیلی گشمنون شد میون راه بین آفتاب و مهتاب نگه داشتیم البته مهتاب چون خورشید اونور جاده برای رفت بود مهتاب برای برگشت اونجا پر از توریست بود خنده ام میگرفت بیشترشون آلمانی بودن!! ناهار اونجا بودیم!! ساعت پنج رسیدیم عجله نداشتیم رفتم سارا رو گذاشتم خونه ی باباش تا وسایلو جمع کنه بیاد فرودگاه اونجا همدیگرو بینیم منم با سرعت رفت خونه دوش گرفتم وسایلمو جمع کردم تاکسی گرفتم رفتم فرودگاه!!! رسیدم فرودگاه دنبال سارا و آرشایر گشتم نبودن به گوشیش زنگ زدم خاموش بود!!! کجان؟ نکنه ماندانا بلایی سرشون آورده باشه میدونم باهانش چیکار کنم وای من چقدر خنگ شدم احتمالا با باباش میاد دیگه زنگ زدم به باباش گفت اونجان برگشتم دیدم دارن از اون طرف میان منو باش چقدر نگران بودما!!!

سارا- سلام خوبی؟ راستی فکر میکنی چقدر اونجا بمونیم!!!

- سلام! ممنونم مرسی تو چطوری؟

سارا-خوبم!

-یه دوماه سه ماهی اونجاییم!!

سارا- خوب من میرم خونه ی خاله نسرینم!!!

- اووووووووووم خوبه!!!

سوار هواپیما شدیم صندلیش بغل دستم بود تو این فکر بودم که یه ذره ناراحتم چون نمیتونم زیاد بینمش دوباره باید سرد بشم!!! و این خوب بود از آرشام دورش کنم!!! نمیخوام زیاد دور بر سارا بپلکه آقا فکر کرده میتونه سارا رو از من جدا کنه!!! بچه پرو نیومده همه چیرو صاحب شده!!! ازش متنفرم نفهمیدم چی شد خوابم برد رسیدیم نسرین خاله ی سارا اومد دنبالش و بردش خونه ی خودش خدارو شکر میکردم خاله اش شوهر نکرده بود و مجرد بود که من بعضی موقع ها برم اونجا گیر بده خوییش این بود آرشام قرار نبود بفهمه سارا هم اومده شاید بعدا بهش میگفتیم!!! ولی دوست نداشتیم خوشحال شه!!! نمیخواستیم زیاد پیش سارا باشه!!! هر چند که خودش فکر میکنه واسه همیشه پیش سارا میمونه!!!

حالا حالا ها باید زجر بکشه!!

سوار ماشین شدم رفتم هتل و اسم سارا رو کاترین سیو کردم به خودشههم گفتم که اگه جلوی آرشام بودم بهم زنگ زد بهش گفتم کاترین فکر ناجور نکنه و عادی حرفشو بگه!!! واز قصد عکس سارا رو روی بک گراند گوشیم گذاشتم!!! عکسی بود که وقتی رفته بودیم ماه عسل بغل دست برج ایفل!!! خیلی خوشگل افتاده بود مثل یه عروسک موهاشو دم اسبی بسته بود که چندتا شاخه از موهاش یه طرف صورتش بود موهاش مثل موهای عروسک میمونه اون موهای لخت و موج دار اون چشمای سورمه ایی اون دماغ کوچولو که همه خودشونو میکشن اون شکلی بشه اما همیشه اون لبهای عروسکی که مزه اش از هزار تا غذا و سر خوشمزه تره!! اون صورت گرد سفید اون پوست سفید که با موهای تیره اش تضاد داشت موهاش مشکی پوستش سفید مثل دخترای اسپانیایی بود اما اونا برنزه ان اون سفید!!! ابروهای کمونش که تیری بود توی قلب من!!! خدارو هزار مرتبه شکر میکنم که قرار نیس سارا رو برای همیشه از دست بدم!!! همش میترسم که شب بخوابم صبح بیدار شم بینم همه ی این اتفاق ها خواب بوده باشه!!! و وقتی بلند بشم بینم خیلی دیر جنیدم واون روز عروسی سارا و آرشامه اون مثل کابوس خیلی بدی برای من که اگه اتفاق بیافته صادقانه خودمو در آغوش ازرائیل قرار میدم و میرم جهنمی که برای خودم ساختم!!

رفتم حموم یه دوش گرفتم اومدم بیرون دیدم سارا یه میس انداخته بود زنگ زدم بهش برداشت گفتش میترسه آرشاویر بلایی سرش بیاد خواب دیده بود که آرشاویرو ماندانا دزدیده منم گفتم همچین غلطی نمیکنه اگه بخواد خودم میکشم خیالش راحت شد و خوابید ساعت ۱۱:۳۵ بود لباس پوشیدم رفتم پایین شام خوردم و رفتم پیش یکی از همکارام کامران جلیلی اهم خیلی دوست بودیم و من بهش اعتماد داشتم بیشتر از آرشام که میدونستم حداقل کامران زن داره و دنبال زن من نیاد اما آرشام با اینکه زن داشت بازم اونو طلاق داد اومد چسبید به زن ما!!! و هرکاری میکنه تا از دستم در بیارتش هنوزم باورم نمیشه!! چرا سارا ویدا که زنش بود تا سه سال پیش میپرستیدش!! چرا؟

ازش متنفر شد یهویی یه بار که خودمو روش خالی کردم اینم جوری میگم تا تهش بسوزه بچه پرو!!!! زن و بچمو صاحب میشه نیومده!!!

آرشام

از صبح که زنگ زدم خونه ی سارا اینا جواب نمیدن به گوشی سارا هم زنگ میزنم میگه خاموشه خیلی نگرانم این ماندانا هم اومده رو نرو من هی میگه باید که کاری کنیم که زودتر بهزاد بره پیشش یکی نیست بگه آخه زشت کی میاد طرف تو با اون قیافت با اینکه هزارتا عمل کرده به گرد پای سارا هم نمیرسید و من حق میدم که بهزاد نخواد اونو ول کنه منم نمیخوام سارا رو داشته باشم میخوام درسی بدم به بهزاد که بفهمه باید با سارا چه جور رفتار کنه من سارا مثل خواهرم دوستش دارم چون تاحالا فقط پیشونیشو بوسیدم!!!

و تال حالا نخواستم زیاد نزدیکش بشم من فقط عاشق یمکی هستم که اون نه ویداس نه سارا من فقط عاشق آمیتیسیم!!! با اینکه دوست پسر داره باز صورتش عروسکی میباره عروسکی که هم شیطونه هم معصوم!!! قبلا ازش خواستگاری کرده بودم اما گفته بود دوست پسر داره نمیخواد ازش جدا بشه منم بهش گفتم تا آخر عمرم منتظرشم!!! راست گفتم باید این قضیه رو به بهزاد میگفتم که من نمیخوام زنشو ازش بگیرم و تمام نقشه های شوم ماندانا رو براش رو کنم!!! نمیخوام تا آخر عمرم عذاب وجدان داشت باشم!!! نمیخوام خدایی بلایی سرشون بیاد اونوقت من خودمو هیچ وقت نمیبخشم!!

سارا

امروز بهزاد بهم زنگ زد گفت آرشام همه چی رو بهش گفته ، گفته که همه ی این بدبختی های من سر ماندانا بوده و.....

خلاصه خیلی عبانیم آرشاویر تب کرده حاله گرفته با خاله نسرین بردیمش پیش دکتر دکتره گفت باید استراحت کنه و نباید تا چندروز شیر بخوره چون ممکنه حالش بدتر شه زنگ زدم به بهزاد خبر دادم گفت میخواد بره جلسه دارن یه هفت هشت ساعتی طول میکشه تا کلاس هاشون تموم شه!!! منم وایستادم تا ماشین بیاد دنبالم چون خخاله نسرینم کار خیلی مهمی داشت رفت!!! رفتم خونه ولی حس کردم یکی دنبالم میاد خیلی ترسیده بودم!!! جوری که داشتم خودمو خیس میکردم رفتم داخل خونه دیدم که ماندانا وایساده با یه شیشه آب جو معلوم بود مسته داشت سیگار میکشید دست خودم نبود جیغ کشیدم!!!

ماندانا- هه کوچولو میترسی بایدم بترسی قرار نیست بهمون خوش بگذره نه به من نه به تو حتی به این کوچولو که باعث شد زندگیم خراب شهردوتاتون تاوان پس میدین فهمیدین!!!
-خفه شو تو هیچ کاری نمیتونی بکنی!!!! بدبخت!!!!

ماندانا- آره... من بدبختم اول داداشمو ازم گرفتی تمام پشتیانمو بعد نامزدمو ازم گرفتی و براش
عشوه خرکی اومدی!!!! میدونی اگه باش برسه کاری میکنم که به گوه خوردن بیافتی فهمیدی
کوچولو!!!!

-اومد جلو در دهنم یه دستمال گذاشت نمیخواستم نفس بکشم اما دیگه تا کجا دووم میاوردم
ناچارا یه نفس عمیق کشیدم!!!!

.....
.....
.....
.....
.....
.....

- امروز روز پنجمیه که ماندانا مارو دزدیده تنها دلگرمیم آرشاویره که تو بغلمه اما دهنم بسته است
بایه چسب چسب رو با دندونام کندم و تف کردم نامرد بهمون حتی آب نداده چه برسه غذا دیگه
جون ندارم حتی آرشاویرم گشنه است چون من چیزی نخوردم که بخوام شیرش کنم بدم
بهش!!!! از بهزاد خبری نیس!!!! دارم میمیرم چشمام هیچ جا رو نمیبینه!!! داشتم گریه میکردم
در واز شد دیدم صدا بهزاد میاد!!!! داشت درو میشکوند ماندانا تابلو بود ترسیده اومد منو از جام
بلندم کرد میخواست منو ببره یه جایی کجا خدا میدونه داشتم میرفتم که یهو حس کردم بهزاد
دستمو گرفته خواب بود آیا؟

بهزاد- زن منو کجا میبری؟

ماندانا- هه زن تو به نظر من تو برو بمیر آرشام میخواد باهاش ازدواج کنه اونا باهم میمونن الانم
اگه جا نزده باشه پایین منتظره اینه که من سارا رو بدم بهش زنگ زد بهم گفت میاد دنبالش!!!!
بهزاد- خفه شو فقط خفه شو!!!!

-ماندانا تفنگ گرفت سمت سر من و گفت: اگه نزدیک بیای سارا میمیره آرشاویر کوچولو هم
همین طور فهمیدی؟؟؟؟

بهزاد- تو هیچ غلطی نمیکنی فهمیدی!!!!

ماندانا- انقدر تند نرو و ایسا باهم بریم!!!! چقدر دلت خوشه یادت رفته من میتونم راحت آدم بکشم
حالا این دوتا حیون که برام آب خوردن!!!!

بهزاد- تو خیلی جالبه یادم نمیره داداشتو خودت کشتی بعد انداختی گردن من که اگه
خواستن بکشتن منو بکشن فهمیدی!!!! یادم نمیره تو از یه تصادفم میترسی چه برسه به اینکه
بخوای کسی رو بکشی تو ترسویی هنوزم یادمه تا یه ذره خون میبینی حالت عوض میشه جیغ
میزنی پس زر اضافه نزن !!!! همین الان سارا رو آزاد میکنی!!! میدونی که پلیس پایینه خیلی راحت
میگیرن!!!! پس سعی نکن کار غلطی بکنی!!!! فهمیدی؟؟ نمیتونی به کسی آسیب برسونی همین
جوری هم جرمت سنگینه تو آدم ربائی کردی اونو یه زن با یه بچه که هنوز شیرخواره میدونی چه
جرمی داره!!!!

ماندانا- بهزاد بیایم همین جا کارو تموم کنیم بذار سارا با آرشام ازدواج کنن منو تو هم باهم!!!!
بهزاد- فکر کردی بعد از اون همه اشتباهات باهات میمونم!!!! میفهمی آرشام خودش با آمیتیس
خوشحاله!!!!

ماندانا - نه نه هیچی نگو!!!!

- رسما دیونه شده بود اول یه سرباز هارو زد بعد اومد سمت سر من منم بی وقفه اشک میریختم
نمیخواستم بمیرم من نمیخواستم از آرشاویر جدا شم هنوز بچه بود مامانشو نیاز داشت فقط
داشتم التماس میکردم ولی نرود میخ آهنی در سنگ!!!! یهو.....

بهزاد

- گوشهای همه مون کر شد ولی تنها چیزی که من دیدم این بود سارا خورد زمین توی
پهلوی سارا تیر زده بود!!!! خودش از بالای ساختمون پرت کرد پایین مرد!!!! باورم نمیشه!!!! مرد
!!!! ناخود آگاه سیل اشک توی چشم های من جاری شد سارا رو گذاشتن توی برانکارد!!!! بردنش
خدایا من سارامو از تو میخوام!!!!

همه شهر آسین از دست من

که اینقد درگیر بی تو بودم

که میگردم سراسیمه پی یت

مدام در حال ترانه خوندم

چه رویایی شدی تو ذهن من

شدم هیچ و تویی تکرار من

یه جور شستی عقل و از سرم

که داغونه همه احوال من

شدم سردرگم دنیای تو به دنبالت پی آواز تو

چه تقدیری رگم زد عشق به پایانم کشید آغاز تو

همه دلواپس احوال من منم دلواپس احوال تو

دیگه آسی شدن از دست من که میگردم من دنبال تو

...

شدم سردرگم دنیای تو به دنبالت پی آواز تو

چه تقدیری رگم زد عشق به پایانم کشید آغاز تو

چه رویایی شدی تو ذهن من

شدم هیچ و تویی تکرار من

یه جور شستی عقل و از سرم

که داغونه همه احوال من

امروز ۱۸ تیر از این قضیه سه ماه میگذره و سارا هنوز خوب نشده تو بیمارستانیم خیلی شانس آوردیم که تیر به کیسه صفراش نرسیده بود اما برای سارا مشکل های زیادی به وجود اومد آرشاورم حالش خوب نیست افتضاحه بی قراری مامانشو میکنه مامانشو میخواد!!! اما سارا چون ضربه ی بدی به سرش خورده دکتر میگن فقط سه نفرو میشناسه آرشاور ، من و دارا داداشش!!! بقیه رو نمیشناسه چند بار جلوی باباش غریبی کرد اومد بغل من نمیداشت باباش بهش نزدیک شه!!!! حتی آرشامم نمیشناخت جوری بود که جیغ میکشید و منو صدا میکرد خدارو شکر منو حداقل میشناسه سعی کردم آمیتیسو بهش یاد آوری کنم اما نشد!!!! ولی الانم باهاش دوسته باهاش

مشکل نداره!!! امروز که نه فردا مرخصش میکنیم و میخوام ببرمش پیش یه روانشناس ولی
نمیخوام سارا احساس ترس کنه!!!! نمیخوام فکر آزار دهنده ای بهش بدم!!!!

سارا روح لطیفی داره!!!! آرشام از آمیتیس خواستگاری کرده آمیتیس قبول کرده که باهم ازدواج
کنن تو این مدت عمه ی ماندانا اومده بود از من شکایت کرده بود و دادگاه حقو داده بود به من
چون ماندانا آدم ربائی کرده بود هم من و هم بچمو!!!! و الانم مرده بود برای چی شکایت کرده بود
نمیدونم خلاصه منم اراده حیثیت کردم!!! و خواستم چند روزیو سارا و بچه رو ببرم به یه جایی دور
از اینجا دور از همه دیگه نمیذارم هیچ احدوناسی از من جداشون کنه!!!! نمیذارم!!!! رفتم خونه
آرشا داشت با بچه ی همسایه بازی میکرد!!!! تجب نکنین من آرشا میدادم دست همسایه که وقتی
من نیستم ازش مراقبت کنه نمیخواستم مامانم اذیت بشه آرشا زلزله بود بازم عسل باباشه!!!!
آرشا رو برداشتم و رفتیم بیمارستان به یک دنگو فنگی بردمش تو بخش و رفتیم پیش سارا!!!!
عشقم حالش بهتره؟

سارا- ممنونم عزیزم!!!! آرشا ویر رو بده به من!!! جون من!!

- این چه حرفیه فدات شم بیا اینم پسر مون آقا دلش براتون تنگ شده خفن!!! بچه رو دادم به
سارا بغلش کرد بچه چنان سارا رو گرفت که خواستم بگیرمش نیومد و گریه کرد که ندتش به
من!!! حق داشت اگه منم تو بغل سارا برم دوست ندارم هیچکسی بیرون بیارتم!!! همونجور سارا
شروع کرد به شیر دادن آرشا ویر!!! بچه چنان مشغول شد انگار صدسال چیزی نخورده!!! خوبه
شیر خشک دادم بهمشا!!!! بعد از خوابوندن آرشا ویر سارا رو مرخص کردم و رفتیم پیش آرشام و
آمیتیس تا خدا حافظی کنیم!!!! خلاصه تصمیم گرفتیم بریم دبی که چند وقتی اونجا من کار نداشتم
یعنی خودمو مرخص کردم!!!! بعد از گرفتن بیلیط آماده شدیم رفتیم!!!! تصمیم گرفتیم ببرمش خونه
ی خودمون شای یه نیمچه خاطراتی یادش بیاد تنها چیزی که یادش اومد!!!! صدای جیغ سارا
اومد وای من!!!

سارا- _____ ه زاده زاده!!!! تو رو خدا!!! _____ ه زاده بیا پیشم من
میترسم!!!!

- نفهمیدم چه جوری وارد اتاق شدم!!! پرید تو بغلم شروع کرد به هق هق کردن منم قاطی کردم
هر چی دلم اومد به خودمو ماندانا فحش دادم!!!! میخواستم آورمش کنم اما چه جوری آروم کمرشو

طریق عموم باهام آشنا میشه !!! اون روز بهم یه حرفیو گفت که خودمم موندم و ویدا یادمه عرشیا بهم گفته بود

وقتی سنش کم بوده به زور باباش با دختر عموش ازدواج میکنه!!! و بابا بزرگش که میشده بابا ی مامان عرشیا مخالف بوده!!! خلاصه ویدا حامله میشه!!! بچشونو به زور برای خودش میکنه ویدا!!! ولی عرشیا بهم نگفته بود بچه داره ماندانا دوست ویدا بوده به هرجوری شده خودشو میندازه به عرشیا !!! اونم وقتی منو میبینه عاشقم میشه دقیقا دورو ز مونده به عروسیمون عرشیا رو زیر میگیره!!! منم افسرده میشم برای دوسال حتی به کسی هم فکر نمیکردم تا تورو دیدم!!! اون موقع از ته دلم بهت اعتماد کردم و عاشقت شدم !!! عرشیا سعیشو کرد آروم بهم بگه اما من تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم اون موقع بود که برای سه ماه رفت لندن تا منو از یادش ببره اما نتونست !!! برگشت موقعی که تو نبودى !!!! با من خیلی رفتاراش تغییر کرد یهو !!! مهربون تر شد جورى که فکر میکردم چقدر شبیه به رفتار های عرشیاست نگو خودشه!!! هرجوری بود میخواست منو برای خودش کنه!!! ماندانا فهمیده بوده اون عرشیاست بخاطر همین تهدیدش کرده عرشیا رو مجبور میکنه منو بیاره جایی که تو با ماندانا رفته بودی صحبت کنی تا برای همیشه دست از سرت برداره منم که قرار نبود چیزی بشنوم !!!! فقط قرار بود ولت کنم که تا حدودی موفق بودن!!!

- قبطه خوردم نشستم رو مبل رفتم توی افکارم !!! به یاد حرفی که آرشام گفته بود سارا لیاقت میخواد تو یکی نداری!!! چندبار بهت گفتم بسنج که لیاقت چقدره بعد برو سمت یکی دیگه!!! سارا از اولش مال من بود!!!! بیچاره شدم!!!! گفتم: یادم میاد وقتی رفته بودی تو کما عرشیا میومد بالا سرت یه چیزایی درباره ی قولتون بهت میگفت که صدقه سر فال گوش وایستادنمه!!! میگفت بهت قول داده اگه یه روزی مُرد تو بمونی زندگی کنی اما چرا !!!

اون میخواست خودشو بکشه!!!!

سارا- من که باورم نمیشه هنوزم پس کسی که شبا میومد تو خوابم چی؟

- عزیزم اینا همش تاثیرات قرص بوده تو خوابشو میبینی و خیالات خودته!!!

سارا- شاید!!!

-راستی تو یهو چطور اینارو یادت اومد فکر کردم.....

سارا- هیچی نیس همش الکیه برای اینکه بتونم آروم آروم از همه جدا شیم اینکارو کردم!!! من میخوام یه زندگی مملو آرامشو برای آرشا بسازم میفهمی من سعیمو کردم اما نشد می خوام از راه دیگه وارد شم!!!

- چرا وارد شم ؟ چرا وارد نشیم؟

سارا- چون من لیاقت تورو ندارم بهزاد!!! تو خیلی خوبی!!!!!!!

- این چه حرفیه!!! میخوای چیکار کنی؟!

سارا- ههههههههه منم میرم پیش ماندانا!!!

- خل شدی ماندانا مرده!!

سارا- یه جورایی آره چون منم میخوام بمیرم!!! (با یه حالت دیونگی گفت!!)

- یه لحظه فکر کردم سارا دیونه شده؟ زدم زیر خنده با صدای بلند!!! و گفتم محاله!!!! سارا به خودت بیا !!!

سارا- به خودم اومدم دیگه من نمیتونم دیگه نمیکشم!!!

- دیونه شدی آره نمیدارم تو نفس منی!!!

سارا- مواظب آرشا باش!!!

- رفت سمت بالکن دویدم سمتش میخواست پیره پایین که از پشت گرفتمش !!! من گریه

میکردم اون هق هق میکرد میگفت بچمون بدبخت میشه با وجود مامانی مثل من!!! منم فقط

کمرشو مالش میدادم و لاله ی گوششو میبوسیدم سارا شوک زده بود خیلی سخته یهو بخوای همه چیز یادت بیاد بعد از پنج دقیقه گفت من داشتم چیکار میکردم بهزاد واقعا میخواستم خودمو بکشم

!!! میخواستم بچمو تورو ول کنم برم!!! من دیونه شدم!!! گفتم: هیش آروم باش همه چیز برای

همیشه تموم شده الان آماده میشیم میریم فرودگاه باید یه چند وقتی آروم بگیریم!!! قول میدم

زودتر از همشون راحت میشیم!!!!!!!

سارا- نمیشه!!! مامانمو چیکار کنم!!!! اونو نمیتونم تنها بذارم!!!!!!! خانواده ام من تو خانواده داریم !!!

- یه لحظه فهمیدم باید یه چیزی بگم که اومد رو زبونم !!!

کی گفته ما باید برای همیشه از اینجا بریم هان؟

میتونیم خیلی زود برگردیم!!

سارا- میتروسم بهزاد درک کن خیلی میتروسم !!!

- عزیزم من درکت میکنم ولی عزیزم توهم درک کن خانواده ها مون شغل من درس تو بچمون !!!

سارا- باشه اما منوباید ببری جایی؟

- کجا؟

سارا- بعد از مسافرتمون عروسی آرشامه با آمیتیس!!! میخوام تو عروسیشون شرکت کنیم

میخوام برای آمیتیس آرزوی خوشبختی کنم !!!

- باشه عزیزم!!!

سارا

- با اینکه به آمیتیس حسودیم میشد از داشتن عرشیا بازم آرزوی خوشبختی برانش داشتم چون

میدونم خیلی لیاقت داشتش من لیاقت عرشیا رو نداشتم و ندارم!!!!

ولی من بهزاد رو دارم!!! بهزاد مثل فرشته می مونه!!!

برای چی باید عذاب بکشم!!! باید تمام خاطرات تمومش کنم!!!

آره باید تمومش کنم!!!

بهزاد- سارا عزیزم آماده شو باید بریم فرودگاه!!!

- باشه عشقم!!!

وسایلو جمع کردم و از اتاقم بیرون رفتم بهزاد پایین وایساده بود و آرشاویرو تو بغلش بود!!! ساک

و چمدون ها رو برداشت برد تو ماشین و آرشا رو داد بغل من؛ رفتیم سوار ماشین شدیم رسیدیم

فرودگاه بهزاد ماشینو تو پارکینگ گذاشت و اجاره کرد یه جا رو برای ماشین!!! خلاصه رسیدیم

اونجا آب و هوا خوب بود دل تو دلم نبود برگردیم و من با آرشامه یا عرشیا صحبت کنم!!!!

آرشام

- آمیتیس جان این لباسه خوشگل تره اینو بگیر دیه!!!

آمیتیس - آخه عشقم نگاه این خیلی پوشیده س من لباس عروس دکلمه میخوام!!!

- آخه عروسیمون قاطیه!!!

آمیتیس - خوب قاطی باشه مگه سارا نبود لباسش چقدر خوشگل بود!!! بعدش اصلا بهزاد خودش انتخاب کرده بود!!!!

- یه لحظه فکرم رفت پیش سارا یادم اومد رفتیم لباس عروسی بخریم اون میخواست پوشیده ترین لباسو انتخاب کنه و من مخالفت میکردم اگه الان سارا بجای آمیتیس بوده همینو که من میگفتم انتخاب میکرد!! ولی سارا چرا اون لباسی که تا کمرس معلوم بودو برداشته شاید بخاطر بهزاد بوده نمیدونم ولی میدونم اگه خودمو بکشم هم دیگه سارا سهم من نمیشه!!! من هوزم دیونه ی سارا نمیدونم تو اون دوتا تیله ی سورمه ایی چیه که همه جذیش میشن!!! اون لبای عروسکی قلوه ایی دماغ کوچولو که انگار عمل کرده نمیدونم اینهمه دخترا خودشونو میرن عمل میکنن اما این شکلی نمیشن شبیه هیولا میشن!!!

سارا عروسکه با صدای آمیتیس به خودم اومدم!!

آمیتیس - الو آرشام کجایی؟

- هیچی یه لحظه فکرم رفت پیش پدر بزرگم شاید نتونه بیاد!!!

آمیتیس - اه آرشام قرار شد بابا بزرگ بیاد!!!

- هههههه باشه!!! بازم حرف خودشو زد و خریدم اون لباس رو با کلی جنگ و دعوا!!! گوشیم زنگ خورد رفتم بیرون از بوتیک سارا زنگ زده بود تا اومده بودم بردارم قطع شد!! خودم بهش زنگ زدم برداشت!!

- الو سارا ...

سارا - سلام خوبی؟

- سلام مرسی ولی انگار تو خوب نیستی بهم بگو چی شده؟ چرا انقدر آشفته به نظر میرسی؟

سارا- آرشام باید باهات صحبت کنم!!!

- خوب کی کجا؟

سارا- ساعت هفت پارک لاله!!

-باشه!

سارا- به امید دیدار.

- خداحافظ.

بوق ممتد یادم انداخت چرا سارا مثل قدیم صحبت میکرد نکنه فهمیده باشه!!!

نه بابا کی میتونه بهش گفته باشه!!! شاید ماندانا!!! بهش گفته باشه وای خدای من!!!

به ساعت نگاه کردم!! ساعت شیش بود تصمیم گرفتم آمیتیس رو برسونم خونه تا برم پیش سارا

خدا به خیر بگذرونه اگه به آمیتیس همه چی رو بگه چی؟

یه لحظه یادم اومد سارا همچین دختری نیس بعدش اون بهزاد رو دوست داره!!

با سرعت آمیتیس رو رسوندم خونه و به بهانه های زیادی ازش دور شدم رفتم سمت اونجایی که

قرار بود سارا رو ببینم!! بالا خره رسیدم اونجا سارا رو دیدم رو نیمکت نشسته بود آرشا تو بغلش

بود رفتکم سمتش سلام کردم سرشو آورد بالا یه قطره اشک از چشمش افتاد پایین و گفت

سلام!

بهش گفتم چیزی شده فقط گریه کرد دیگه داشت میترسوندم از پرسیدم چی شده سارا تو رو

خدا بهم بگو!!!

سارا- عرشیا واقعا نامردی تو که گفتمی هیچ وقت نمیداری من گریه کنم گفتمی اگه یه روز تنهات

گذاشتم بهم لعنت بفرست اما من این کارو نکردم فقط برات آرزو میکردم که روحت آرامش پیدا

کنه !! عرشیا میخواستم برای آخرین بار عرشیا خودم بینمت بعد هدیه ات کنم به بهترین

دوستم!!! خوشبخت شی تنها آرزوم اینه !!! من که با هزار بدبختی تونستم خوشبختیمو پیدا کنم !!

خوشبختی من بهزادو پسر مه !!! امیدوارم کنار آمیتیس عرشیا یا آرشامی باشی که من یه زمانی

عاشقش بودم!! ولی الان به عنوان برادرم دوستش دارم نمیخوام زندگیشو خراب کنم!!! این هدیه
ی من به تو!!

- دستشو آورد جلو و یه جعبه بهم داد و ازم دور شد در جمع رو باز کردم خدای من این همون
دستبند یه که براش خریده بودم وقتی تازه بیا هم آشنا شدم بودیم و عکس هامون ینی هنوز
داشتشون!! هنوز چند قدم ازم دور شده بود!! نداشتم باید این عشقو تموم میکردم دستشو
گرفتمو برگردوندمش و لبهامو محکم رو لبهاش گذاشتم فکر کنم شوکه شد بعد از ۵ دقیقه ازش
جدا شدمو بهش گفتم اینم هدیه من به تو به عنوان عرشیا ولی از این به بعد من آرشامم توهم
سارایی هستی که برای بهزاده نه برای من !!! دستامو گذاشتم تو جیبم و از دور شدم!!

سارا

من خود با چشم خویشتن دیدم که جانم میروید دم در یه مغازه وایسادم تا
بهزاد بیاد هنوز ۵ مین نگذشته بود که اومد موندم انگار منتظر من بود تا بهش زنگ بزنم بیاد
دنبالم!!

سوار ماشین شدم هوا خیلی گرم شده بود واقعا طاقت فرسا بود هفته ی بعد عروسی آمیتیس و
آرشامه !!!

بهزاد- عشقم خوبه؟

- اگه آقامون خوب باشه بله!!!

بهزاد- انقدر شیرین زبونی نکن که میام زبونتو میخورم ها !!!

- واو سرمو انداختم پایین جدیدا شیطان شده بودها!!! اومد طرفم و گونمو بوسید!!! بهزاد تصادف
میکنیما!!

بهزاد- نترس خوشگله!!!

- انقدر نگو خوشگله باورم میشه ها!!!

بهزاد- بع میخوای باورت نشه والا تو رو باید ببرن میس یونیورس!!!

- میداری برم؟

بهزاد- نه!

- برای چی؟

بهزاد- اونموقع دختر شایسته میشی کارم زاره همه میان طرفت توهم منو ول میکنی!!

زدم تو بازوشو گفتم : مسخره بازی در نیار من عمرا ازت جدا نمیشم !!!

بهزاد - پشیمونی در کار نیست ها؟

برام مهم نیس!!

بهزاد - حتی اگه بهت بگم من یه دخمل میخوام چی؟

مشکلی نیس!

بهزاد- حتی اگه الان ببرمت خونه و عملیات رو روت انجام بدم!!

بازم ایرادی نداره!!

بهزاد - وای سارا بیرون رفتی روت تاثیر گذاشته!!! همیشه برو بیرون!!!

زدم تو بازوشو گفتم لوس نشو بهزاد !!

بهزاد - چه شـــــــــــــــــم! بر روی تخم چشمم!!!

ههههههههه!!

بهزاد - دوست دارم تا آخر عمرم ببینم داری میخندی !!

دوستت دارم!

- منم همینطور!

بهزاد خندید و ضبطت رو روشن کرد!!

توی دلم جز عشق تو علاقه ای رواج نیست

انقدر هوامو داری که اکسیژن احتیاج نیست

کنار تو من فاتح تقدیر این زندگیم

بعد از یه عمر با تو دارم تازه میفهمم که کیم

این پای هم موندن ما فراتر از تعهده

قلمرو احساس ما بیشتر از عشق شده

وقتی که آرامش تو جهانمو تسخیر کرد

تمام رویاهامو این حضور تو تعبیر کرد

???

تو بهترین شرایطم حالمو بهتر می کنی

تجربه بهشت رو واسم میسر می کنی

کنار تو هر یه نگاه مثل یه شعر فاخره

نگاه من نگاه تو چه خوبه این مشاعره

???

???

کنار تو انگار جهان منو رعایت می کنه

برای آرامشم این موضوع کفایت می کنه

حضور تو مصوب نفیس ترین خاطرهاست

روزی که بی تو سر بشه

برای من بی محتواس

???

تو بهترین شرایطم حالمو بهتر می کنی

تجربه بهشت رو واسم میسر می کنی

کنار تو هر یه نگاه مثل یه شعر فاخره

نگاه من نگاه تو چه خوبه این مشاعره

(بابک جهان بخش _ اکسیژن)

بهزاد

سارا سارا عزیزم حاضر نشدی عروسی تموم شدها!!- اومدم عزیزم وایسا لباس آرشا رو تنش کنم الان میایم!

- عزیزم عروسی داداشته عروسی آرشام که تا تونستی لغتش دادی اما حالا داداشت داره ازدواج میکنه خوبه الان از آرایشگاه اومدی خانومم بدو !!

سارا- چقدر غر میزنی اومدم بیا سارا حاضر میشو!!

- یه نگاهی از سر تا پاش انداختم اوه مای گاد چقدر ناز شده بود موهاشو آرشگاه رفته بود درست کرده بودن یه طرف موهاشو برده بودمن بالا و یه طرف دیه ریخته بودن شبیه به آبشار شده بود موهاشو فر کرده بودن یه تاج خوشگل یه وری توی موهاش طرف آبشاره وصل کرده بود خیلی ناز شده بود تو ماشین فرصت نکردم درست نگاهش کنم!!! آرایشش با لباسش ست شده بود سایه ی تیره رژ کمرنگ صورتی لبهای کوچولوی قلوه ایش خیلی ناز شده بودن لباسش یه لباس خوشگل دکلته ی بادمجونی که بالاش کار شده بود پابینش ساده بود خیلی شیک شده بود همینطور ی محو نگاهش میکردم!!

سارا- خوردی منو حالا خوب شدم؟

- خوب که صحنه فرشته شدی میتروسم بدزدنت!!

سارا- نترس به همه میگم شوهر دارم اصلا میبینن من حلقه دستمه دیگه!!

-وای شوخی کردم عزیزم من به تو اطمینان دارم وگرنه کشسی حق نداره بیاد طرفت جیگرم!!

سارا- هر چی آقامون بگه بریم دیگه!!

-اوومم وایسا باید یه کم اون لبهارو کمرنگ تر کنم !!

سارا - توروخدا بهزاد لبهام رو دستمال نکش خودم با دستام....

نذاشتم حرفشو کامل کنه لبهامو گذاشتم رو لبهاش بوسید لبهاشو و ازش جدا شدم وگفتم : حالا خوب شد!!

سارا- یه آینه بهم بده ...

بریم دیر شد دستشو گرفتم کشوندمش آرشا هم بغلش کردم سوار ماشینش کردم بچه رو دادم دستش و سوار شدم!!

سارا- خوب شد زیاد پاک نشده و گرنه خودتو رژمیکردم!!

هههههههه ممنونم!!!

سارا- نخند!!

- همیشه خندم تبدیل به قهقهه شد اما با یه حرف ساکت شدم خندم رو لبهام خشک شد نه تنها خنده بلکه دهنم خشک شد و طعم تلخی و گس شد!!

سارا- آرشام هم میاد!!

- نا خود آگاه اخم هام رفت توهم و گفتم آره با آمیتیس و بچه هاشون میان!!

سارا- خوب پس دلم برای آمیتیس تنگ شده بود!!

-خوب خدارو شکر خیالم راحت شد!! میخواستم جو رو عوض کنم بهش گفتم آره ماشالله دیرتر از ما ازدواج کردن الان دوتا بچه دارن ما هنوز تو کف این موندیم!!

سارا خندیدو گفت انقدر هول نباش قول میدم یه دخمل ناز کوچولو بهت میدم!!!

قول؟

سارا- قول من قوله!!!

خوب پس پیش به سوی عروسی!!

سارا

تو عروسی دارا بودم باورم نمیشد دارا با مستانه آشنا شده بود همدیگرو خیلی دوست داشتم الان هم عروسی کردن برایشون آرزوی خوشبختی میکنم دارا لیاقت یه زندگی خوب رو داره!!

تو عروسی آمیتیس رو دیدم خیلی عوض شده بود نه از نظر اخلاقی از نظر قیافه خیلی ناز شده بود به من میگفت من ازش خوشگلتر شدم اما اونم خیلی ناز شده بود چشم هاش درخشش خاصی

داشت هرکسی با عرشیا باشه همین میشه اما من هیچ کسی نمیتونه بهزاد رو داشته باشه !! چون
بهزاد مال منه!!!

خلاصه عروسی خیلی خوش گذشت !!!

بهزاد- چی خانوم دکتر؟

دکتر: ای بابا چند بار بگم آقای آرمانی خانوم شما دوقلو دختر و پسر حامله ان!! تبریک میگم!!

- وای بهزاد باورم نمیشه!!

بهزاد - وای عزیزم حالا اسمشونو چی بذاریم به آرشایر بخوره؟

- به نظر من آرزو و آرتان چطوره؟

بهزاد - عالییه اما من میخوام آرزو رو آرشین هم صداس کنم!!!

- باشه عزیزم!!

بهزاد

الان ۲۸ بهمنه منو سارا و سه تا بچه هامون اومدیم اصفهان یاد خاطرات قدیمیم افتادم !! چقدر

من خوشبختم خوشبختی من ساراهه بچه هامون !! قند عسل های بابا!!

سارا- بهزاد بیا تو سرما میخوری!

-برگشتم دیدم سارا پشت سرم تو حیاط وایساده و یه پتو هم رو شونه هاشه رفتم جلو و

بوسیدمش و دستمو انداختم روی شونه هاش و باهم داخل رفتیم!!

آری عشق من ساراست !! سارای من !! سارای وجود من !! سارایی که بر قلب ذهن و روح من

حکم روایی میکرد فرمان روایی قلبم بود !!

این بود داستان ما وعشق ما.....

پایان

۱۳۹۲/۶/۱۸

زیبا دخت دوستدار همگیتون

و در پایان گرچه این حکایت ناتمام است اما تو ای دوست برای عشق خود تا در جهنم برو اگه
عشقت واقعی باشه و دوطرفه و گرنه در آتش هوس گرفتار خواهی شد و تمام زندگیت به باد میرود
و خاکستر میشود!!